

دیوان اشعار

جناب آقا سید مصطفی طباطبائی سمنانی متخلص به سید

۱۳۳۹-۱۳۸۴ هجری قمری

۹۳

۹۳

این مجموعه با اجازه محفل مقدس روحانی ملی ایران
شید الله ارکانه بتعداد محدود بمنظور حفظ تکثیر
شده است ولی از انتشارات مصوبه امری نمیشود
شهر السلطان ۱۳۳ بدیع

BP

320

m35

v.93

تقديم مخطوطه على آثامه وادب سيرة امر
٨ شهر الرحمة ١٣٣٣ هـ
دكتور اقدار الدين مصطفى نمر

تاریخ ۶ شهر الرحمة ۱۳۳۲ بدیع
مطابق ۷ رتیرماه ۲۵۳۵

ساحت تقدس محل روحانی طایفه بایان ایران شید الله ارکانه

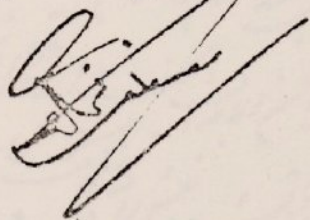
محترماً با تقدیم یک نسخه فتوکپی دیوان اشعار جد بزرگوارم جناب آقا سید مصطفی طباطبائی

سمانی من ادراک لقاء ربی فی الملأ الاعلی در ۱۲۹۶ درق بضمیمه جهت درج در تذکره شعرا

قرن اول بهائی مقنی است در صورت موافقت و تصویب مقرر فرمایند دیوان مزبور

بخرج خود این بنده تکثیر و منتشر شود.

با تقدیم تحیات بهائی - دکتر اقتدارالدین مصطفی نژاد





مجلس

بسم الله الرحمن الرحيم

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, written diagonally across the page.

ای بازمانده گان آن سرور آزادگان حضرت سید مصطفی شهبه تقدیس گشود در آشیان
 الهی جوار رحمت کبری پر دانه فرمود و در آغوش الطاف جد بزرگوار حضرت محمد مصطفی
 روحی له العزاء و آرمید آن جوهر وجود با نهایت عزت صعود فرمود دیگر منع از رفتن
 بین نقاب برپسیده چه حکمی دارد البته در محلی تنها دور از قبور مغفور قرارگاه بهتر است
 زیرا قبر محفوظ و مصون ماند و آثار پدیدار و لولطاهر مندرس باری شکر کنید خدا را که
 چنین واقع شد.

مناجات الهی الهی هذا عبدک منسوب الی سید المرسلین المحبوب لعقبة قد
 بین العالمین ربّ انما کان آية الهدی و شعلته النوراء و مصباح الصباح مؤیداً
 بالمسرة و الافراح قدوة الدواعی منقطعاً عن الاشباح قد انجذب الی جلالک
 المنیر و ادرک الارج الاثیر فی عرفانک فی الیوم الموعود و ظهور نفعک فی الیوم المشهور
 ربّ انما انقطع عن سواک و استغرق فی حبک و هواک و توقد من النار الموقدة
 فی سدرۃ السینار و وجد علی النار هدی ربّ بعد صعوده الی المملکت الاعلی
 منعوا اهل الهوی عن رفقه بین القبور حتی توشی فی محلّ مهجور و ما هذا الا من فضلک
 الموفور حتی لا یندرس معالم جدته و رسمه بین المقابر و ینفرد فی ارض مبارکة تعبده
 عن الاجداث یحفظ حولها الاحیاء و ینزل علیه طبقات النور من السماء ربّ
 ایده بتأییدک و الغش روحه بنفحاتک و اخرج به الی ملکوت آياتک و ادخله
 فی ریاض غفرک و غفرانک و اجعل له لسان صدق فی الاخرین انک انت الکریم
 الرحمن الرحیم حیفا عبد البرهاء عباس

الهی و معیت النوری و ربی و معین الضعفاء و السکک بالکلمة العلیا ان توبه الاله
 علی نشر نجات القدس فی کل الارحاء رب اجعلهم الوبیة ذکرک و اوعیة علمک
 و ریاض معرفتک و حدائق موهبتک رب انبت من القلوب ریاحین العرفان و
 احشر النفوس تحت لواء الایقان و اجعلهم نطقاً ذکرک و سفراً امرک و تعباً
 خلقت یهدون الی سبیل الرشاد و یقننون علیک بالسن ناطقة و وجوه بارقه و
 اشعة شارقه و قلوب خافقه لمحبته انت انت البازل المعطى الکریم الرحیم
 ای ثابت بر بیان نامه رسید و خبر پرستی داشت که الحمد لله در انصنجات از
 ورود حضرت سر رشته دار نجات شکار منتشر شد و اجبای الهی بجوش و هوش
 آمدند و خردش بر افراختند ای بنده بها اگر بر صایا و نصایح جمال مبارک قیام کرد
 یک نفس جهان را زنده نماید و یک آنکس مملکتی را سبکت آورد نغمه یا بهاء الالهی
 بلند شود و طلبانک یاربى الاعلى باوج علا رسد مکتوبیکه منظوراً بر واسطه حلیم الهی
 ارسال نموده بودید قرائت شد در نهایت بلاغت بود از فضل حضرت بیچون
 امید این بنده دلخون آنست که طبع آن یار مهربان روان گردد و ترجمه الهام
 صریح شود و نطق فصیح و بیان بلیغ متتابعاً صادر گردد و لیس ذلك على الله بغیر
 امة الله المنجزة و رقة علویه و امة الله الموقنة و رقة فاطمة و امة الله النوراء
 و رقة زهراء و امة الله البهراء و رقة فخر النساء و امة الله الرضیة و رقة مرضیة
 و رقة عین اهل عرفان جناب حسین و نور بصیر اصنیاء جناب احمد را از قبل این
 عبد تحیات محترمانه برسانید و عذر مکتوب بنفردانه بخوراهید از جان و دل آرزو
 چنین بود که هر یک را بکتابی مخصوص فرائد اوقات کردم ولی چه توان نمود
 که بکمال عسرت نگارش این یک نامه میسر گردید زیرا وقت تنگ است و

مشاغل و غوائل بن مهلت در رنگ از فضل رب الألفاف الخفية امید و طید
 است که آن امان و بندگان یزدان روز بروز قدم پیش نهند و از غیض
 ملکت اهی بهره و نصیب بیش برند هذا منتهى املی و غایة مقصدی ان ربی
 لکریم و هاب یهب لمن یشاء ما یشاء وله الفضل و الجود فی عالم الأشیاء و علیک
 التحية و البهاء . ع ع

سنان

۱۰

جناب
اسید مصطفیٰ علیا طائی
عبدیہ بیکہ راولپنڈی

3958

برای

ای طیب طیب اشارت بیانه ملاحظه گوید این سخن آهنگ روحانی بلبل بود
هر چند در نهایت خلوت بود ولی نصاحت و بلاغت آنست که مقامی در
سنا بی جلال قدم انشا و انشاء کرد زیرا اسم اعظم و حده باید مدوح روحانیان
باشد و مقصود عارفان و محبوب عاشقان من نهایت محبت را بآن پدید
دارم و همیشه یاد اوستم فی الحقیقه منجلی و شتعل و ثباتی و راسخ و متذکر
و مبتدل و متفرعی و متذلل لهذا البش انواع الطائف شل گردد و انوار
روح و ریگان لاج شود و کلام دل و راحت جان در جهان سیر گردد
اگر چنانچه راسباب محبت حضور در جمع مینا که نهایت روح و ریگان در فنا
تأم شرف بستان شوی و سر برت پاک بنی و درگاه حضرت است
زیارت نانی نازدنی جمیع اجای الهی را از قبل عبدالبهائم محبت و ثناء و ثناء
محبت و ولا ابلغ ما در این کشور مصری هر صبح و عصری بافق ابی عمر و نیاز
اکرم و تضرع و نماز کنم و یاران روحانی را تأییدی ربانی طلبم و عزیزان
سنا را موهبت رحمان جویم دآن نفوس مبارکه را توفیق بر نشر نفعات
خواهم یقین است که رجای عبدالبهائم در دست کبریا روا خواهد گشت و آن
در غان بخشش است و تذر روان مد بقدر تحقیقت بنفقه و آهنگت آینه
و دولا نندانی در اینجا نکلند و جهان فیجی ملذذ نمایند که ملکوت ابی
رسد و ملکوت و علیهم البهائم الاهی سع

ای طیب طیب اشعار بلیغانه بلا حفظه گردید این سخن آهنگ روحانی بلبل
چمن بود هر چند در نهایت جلالت بود ولی فصاحت و بلاغت آنست که قصاید
در ستایش جمال قدم اشاء و اشاد گردد زیرا اسم اعظم وحده باید ممدوح روحا
باشد و مقصود عارفان و محبوس عاشقان من نهایت محبت را با آن یار هر یار
دارم و همیشه بیاد او هستم فی الحقیقه مجذوبی و مشتعل و شایقی و راسخ و
متذکری و مبتهل و متضرعی و متذلل لهذا البته انواع الطاف شامل گردد
و آثار روح و ریحان لایح شود و کام دل در راحت جان در دو جهان میسر گردد
اگر چنانچه اسباب بجهت حضور و رجوع مهیا که بنهایت روح و ریحان و
رفاهیت تمام مشرف باستان شری و سر برتبت پاک نهی و درگاه حضرت
دوست را زیارت نمائی ما زونی جمیع احبای الهی را از قبل عبدالبهاء تحیت
و ثنا و نهایت محبت و ولا ابلاغ نما در این کشور مصری هر صبح و عصری با حق
ابهی عجز و نیاز آرم و تضرع و نماز کنم و یاران روحانی را تا یبیدی ربانی ظلم
و عزیزان سخاوت را مرهبت رحمان جویم و آن نفوس مبارکه را توفیق بر نشر
نعمات خواهم یقین است که رجای عبدالبهاء در مساحت کبریا روا خواهد شد
و آن مرغان گلشن هدایت و تذروان حدیقه حقیقت بنغمه و آهنگ آیند
و ولوله و غلغله فی در اینجهان افکنند و چنان صبحی بلند نمایند که مملکت
ابهی رسد ولی بحکمت. و علیهم البهاء و الابهی ع ع

3949

برای

ایده است حقیر آنچه کمتر ملاحظه کنید و بجز امان مثال است از سایر باریان هر که در نهایت محبت و عبادت
 آنچه است و در محبت با نجیب روحا رفتار نموده اند احاطه فرمایند به سبب بسیار سرور و جبهه انبیا
 استند حمد خدا را که جمال مبارک چنین بنده گان پر وفاء دارد که صفات رحمت آراسته و نورانی
 خرم مانده شمع افروخته و جمال فخر بجهت باریان پخته شده محبت جمال ابدی مانده است و غیره
 معجزه می شود عده ای که از آن باریان سرچرخ و نور چشم استقامت و جبهه انبیا
 دیگر استقامت می شود و از دست می شود و کجی توضیح می شود باری امید فراهم که کسان نیز برود و بجا
 رود سببی تا برود و برون و جهان پر شک و غمزه در کسان علم محبت رحمان فیه شود و نور
 بخوان به رخه آتش شعله آفاق کعبه و آن سرور بر غیب از زیر اشراق جناب معین را بشارت بظا
 نزد بین دو جناب شیخ حسن را سببیت حضرت رحمان اطلع ما جناب قد عبد العلاء فرموده را بشارت
 رب تبیین بفرما و جناب قد لایا را نوبه حصول القاف رب انبیا و جناب حاجی لایا را انبیا
 جمال ابدی بشارت دو جناب قد محمد را بفرمایند و بی ابدی ما و جناب سید حسن نقیب را بشارت
 شریف و تحریر ما زبده ای که معنی بر سوا هم است و سبب اعطاء و عظم رغب و عید النجی و

عبد الله الهی

عبد الله

جناب سید عظمی

کسان

بواسطه حضرت عظیم الهی

بواسطه حضرت عظیم الهی

کسان جناب سید عظمی عبد الله علیه بآية الله الهی

اید دست حقیقی آنچه گواشتی ملاحظه گردید و بنظر امعان مطالعه شد از ستایش یاران
 الهی که در نهایت محبت و غایت انجذاب و ملاحظت با تحسین روحانی رفتار نموده
 اصحابی قزین بدین سبب بسیار سربلور و جدانی عبدالبها هستند حمد خدا را
 که جمال مبارک چنین بندگان پرورائی دارد که به صفات رحمانیت گرد آید و بنور
 خلوص مانند شمع افزوده و کمال افتخار بخدمت یاران پرداخته محبت جمال الهی
 مانند شک و عنبر شاه را معطر نماید مشقه نمیشود ملاحظه کنید که از آن یاران
 الهی چه بوی خوشی استشام نمودید آیا چنین نعمات قدسی از جهات دیگر استقام
 لا اله الا الله شهر شهر شهر و الحق واضح موجود باری امید دارم که همان نیز
 پر روح در یحال گردد نسیم جانپور در بوز و جهان پر شک و عنبر شود در همان علم
 محبت رحمان بلند شود و نور معرفت یزدان بدرخشد اکثر شهره آفاق گردد و
 آن کشور بر نصیب از نیز اشراق جناب بعین رابشارت بالطف نوربین ده
 جناب شیخ حسن را عنایت حضرت رحمان ابلاغ نما جناب ملا عبدالحی را مرده
 الطاف رب جلیل بفرما و جناب ملا آقا بابا را نوید حصول الطاف رب اعلی
 و جناب حاجی آقا بابا را بجهت جمال الهی بشارت ده و جناب ملا محمد علی را
 تکبیر ابدع الهی ابلاغ نما و جناب آقا سید حسن نقیب را بکلمه الله تسوین و تحری
 زیر کلمه الله معطی هر مواهب است و بسبب اعظم و اعظم رغائب و علیک
 التحيه والثناء ع ع

3952

هفته

نامر مفصل انجذاب در نهایت روح در بیان قرأت گردید اسکندر که
 در نهایت ثبوت در سوخ جام نمودی و از سطوت عالمان و قوت
 عوامان خوف و هراس نمودی بلکه در کمال ثبوت و استقامت در
 حضرت امدت مکارم و مخاطبه نمودی. تعبیر و با آن عمارت نیلگون
 عبارت از سر نهان بود که خدا کردی شکر کن خدا را که چنین استقامتی
 موافق و مؤید کردی امید دارم که تأیید غیبی از هر جهت احاطه نماید و
 عاقبت عمارت های نیلگون یک محرم از پر تو حضرت بچون است سر کون
 گردد و لا شایه تا تو ایند بکمت رخا کنید ابد از کمت خارج نشوید
 زیرا بکمت کتاب باید لایحه حکمت نمود نهالان بوستان محبت از
 لاسین و لا اعد و عبد الیق و عبد من اراد الله ان یصلی علی
 الله ان یخیر الشاء الله ان یزهره از قبل من تحت ابع الهی بلا
 دار و عیلت الهی الی الهی و مع

سنان

علیه مبارک الله بهی

کاسیه مصطفی

جناب

سنان

لهران

علیه مبارک الله بهی

کاسیه مصطفی

جناب

نامه مفصل آنجناب در نهایت روح در یحان قرائت گردید الحمد لله که در نهایت
 ثبوت و رسوخ قیام نمودی و از سطوت ظالمان و قوت عوانان خوف و هراس
 نمودی بلکه در حال ثبوت و استقامت در امر حضرت احدیت کفایت و محاسبه
 نمودی تعبیر رویا آن عمده نیلگون عبارت از سرهای برین بود که خدا کردی شکر
 کن خدا را که بچنین استقامتی موفق و مؤید گردیدی امید دارم که تأیید غیبی از
 هر جهت احاطه نماید و عاقبت عمده های نیلگون دیگر که محروم از برتر حضرت بیچون
 است سرنگون گردد ولی شما باید تا توانید بحکمت رفتار کنید ابد از حکمت
 خارج نشوید زیرا بحکم کتاب باید ملاحظه حکمت نمود نهالان برستان محبت الله
 آتاهین و آتاهد و عبدالمیثاق و عبد من اراد امة الله فاطمه سلطان ،
 امة الله فخر النساء امة الله زهرا را از قبل من تحیت ابدع الاهی ابداع دار .
 و علیک البهاء الاهی ع ع

با استناده از شرح مندرج در صفحات ۳۰۴ تا ۳۱۵ قسمت اول از جلد هشتم کتاب
 ظهور الحق منتشره در طهران سنه ۱۳۱۱ بدیع در عایت اختصار زیلاً بنگارش شرح
 حال جامعتری از جناب آتاسید مصطفی طباطبائی کمانی مبارک است بدین
 آن بزرگوار که نهال پیر جناب آتاسید زامحمد حسین کمانی طبیب نظام و از خاندانی محترماً
 و از وجهاد و فضل و ادب باب عمام بود در سنه ۱۲۸۴ هجری قمری در مدینه طهران
 چند روز بعد از مرگ پدر تولد یافت. مادرش فخر جهان خانم دختر یکی از علما
 و فضلاء آن زمان جناب حاجی ملا عبد الکرم خراسانی ملقب بسلطان الواعظین
 مؤلف کتاب معروف انیس الواعظین و صاحب تفسیری حکیمانه نان و سرکه بود
 جناب آتاسید مصطفی پس از تولد در طهران تحت سرپرستی و تعلیم و تربیت جد خویش
 جناب سلطان الواعظین و دانی خود جناب حاجی شیخ محمد واعظ که یکی از تلمذین
 طهران و دارای علم مثاقی و ذوق هنر و زکری بوده و نیز عموی عالیقدر پدرش
 جناب آتاسید زامحمد رضی رئیس الاطباء و طبیب مخصوص دربار ناصر الدین شاه قاجار
 قرار گرفت و مدتی هم در دواخانه نظامی بکار و در سازی اشغال و روزی در آنگاه در
 سن نوزده سالگی با داشتن اطلاعاتی از طب و داروسازی و فن زکری جهت وصول
 سهم اطلاق موردی پدری که وقت بر او گذرد و بود راهی کمان شد و در آنجا با
 دختر عموی خود علویه هاشم خانم دختر جناب آتاسید زامحمد طباطبائی ازدواج کرد و در همان
 شهرستان تعین گردید و همواره در مجالس درس مجتهدین حضور می یافت و با آنان مجلس
 و محشور بود و بالطبع شعری که داشت شعر نیمی سرود و در شعر سید مخلص بکیر
 و باداشتن تمکک دینی بسیار پیوسته راه گیر و ملوک می پیوست و در طریق تبحری و
 تحقیق قدم بر میداشت تا سر انجام در حدود سال ۱۳۰۸ هجری قمری با راهنمایی

جناب آقا سید محمد صباح که شخص حقیقت جو بود با دو نفر از نوین جناب ملا محمد علی هراتی
 و جناب آقا میرزا ابوالقاسم نوری حیاط که هر دو ساکن سمنان بودند ملاقات و مذاکره
 نمود و از امر مبارک آگاه شدند و پس از اندکی کوتاه بیدار و مؤمن و سرشار گردید و عمامه
 نیلگون را بدستار و نیز نبدل و بالیوانی پیریشان و عشق و انجذاب فرادان در حال کجا
 قیام بخدمت و جانفشی نمود و حقیقت را بعلما سمنان کتباً اعلام و ابلاغ کرد و
 بی پروا دست به تبلیغ و دعوت تمام طبقات زد حتی در مجامع و تفرقه‌ها همای عمری
 به نظر و بیان و اقامه دلیل و برهان پرداخت و در زمانی قلیل افراد بسیاری را به هدایت
 و محبت یافت و با جناب حاجی ملا علی محمد و حکیم شهید و صحبت و امر الهی را مدلل نمود
 و جناب آقا سید علینقی شیرالطیاف (یکی از بنی اعیان ایشان) و جناب آقا میرزا خلیل
 جو احبابش (یعنی دیگر از کتب آن جناب) و حاجی میرزا احم و جناب آقا سید احمد هاشمی
 و در آخرش و جناب ملا آقا بابا و جناب حاجی آقا بابا و اساتید از کتب آن و در بیان
 دیگران حتی زوجه آن بزرگوار اقبال و صدیقش نمودند و دیگر خانه اش مانند سایر
 برای مسافران و واردین از اهل بهادر و محاسن بسیار در آن انعقاد بسیار
 آن جناب برادر برای تبلیغ و نشر فحاش و نیز ملاقات اعیان الله و استغاضه از محضر
 مقدس امر سفر بظهران، نازندران، قزوین، همدان و عراق (اراک) کرد و
 هر یک از تبلیغین هم که سمنان وارد میشدند چندی در خانه ایشان بسر میبردند و از
 این و مرتباً مورد لب و لعن و تعرض و هجوم اعدا بود بطوریکه مجتهدین چندین بار
 حکم گرفتار قتل و تحریب خانه اش را دادند و عوامان و طالبان هم حمله نموده و سنگ
 پاشیدند و دیگر تبه حاجی مهدی مجتهد او را طلبیده و در حضور این امر تشرع نمود و
 چون چاره ای جز نقدش ندید گفت که دین و عقیده امری است وجدانی و

احدی را حق تعزّی بر جردان دیگران نیست ولی تبلیغات و اقامت جدّی می‌کنند
 هیجان و شور و شوق افعالی شده و همه روزه با هم را حجه و کتب تعلیف میکنند و در نزد
 است و شده از است خارج و جلوگیری شکل شده. باری جناب آقا سید مصطفی بکرات
 مورد هجوم و حمله دشمنان و نیز عتاب و خطاب حاکم سمنان واقع گردید از جمله در سال
 ۱۳۳۹ مکرّم الدوله حکمران سمنان و دامغان معرّض اعیان نگه داشته آنها را به
 دار الحکومه احضار کرد، جمعی از ایشان در نور آدانا خانخانه آقا سید مصطفی بنهاده شدند
 و علیه نامردی حکمرانی در ب خانه آمده مطالبه آن مظلومان را نمودند جناب آقا سید مصطفی
 از تسلیم بنهاده مان خود داری کرده و پس از وواع با آمان و عاقله شخصاً بطرف راه
 حکمرانی رهسپار و گفتند که بخایان ارب رسید حکمران با جمع گیری از امانی بحالت خشم
 منتظر در و در مظلومین نگه داشته بود که نامردی جلورفته و جریان را بعضی رسانیدند و
 حکمران پس از مراجعات آداب ظاهره بری خطاب مجرّه گفت: جناب آقا سید مصطفی
 نخواست بهائی همسید که این جماعت را بخانه خویش راه داده و حمایت میکنند؟
 جناب آقا سید مصطفی در جواب گفت: من سائیده و قابل ندیم که بهائی باشم و لی
 مدتهاست که آرزو دارم بجای خاک پای آنها محسوب گردم و جان و هستی بی ارزش
 خود را در این بسیل فدا سازم و امید دارم خدا قبول کرده و شولم را اجابت
 فرماید حاکم از این مراجعت بغایت برآشفته و بعد از آن حکم نمود که عمامه را از
 این ناسند بردارد و آنجناب خود فوراً با حال قبسم عمامه را از سر و شال را از
 برداشته و بیفتند و گفت اگر سیادت بعمامه و شال میر ناست پس ختم و تکریدی
 سید اسادات میباشد. لذا حکمران برای تنبیه بیشتر ایشان امر داد تا عمامه مدتی
 یکی از حاضرین را بر سرش بگذارند. آنجناب با وجود سروری بر خود عمامه را گرفته

بوسیده و بر سر گذاشت و گفت این کلاه برای من حاجی و اهل طایفه حلیل است
 حکمران باغ صفتی فرادان دستور داد آئینه ای بدستش بدید تا خود را در آن
 آئینه آینه و آئینه بخود نظر کند و متبسمانه بجاگفت گفت الحال کجاست شما هم من
 آمده بودم که جان دهنده نام نه سال و ده سال که حکمران بشیر خصمانی شده دستور تو
 ایشان را در تاشاید او را به آرزوی دیرینه اش برساند و بدینک از جمعیت جان
 دهنده ای که سده و خاتمی شدند خانه حاجی مله علی مجید رفعت و دواشیر لعل لولمان،
 گریبان دریده و فتوای قتل او را خواستند آن مجید سلیم التقر همه را امر سکوت و در
 باوقع نموده و بعد از شنیدن اظهارات ایشان با حالت تعجب حکمران را مخاطب
 ساخته گفت تو حاکم عرفی و من حاکم شرع و این موضوع ابد است و هیچیک از ما نیز
 نیست زیرا هر کس در دیانت و وجدان خود آلوده باشد، بهیچ وجه نمیتواند
 استفاده حقش را خوب بشناسد و تراجم بدگان خدا شود و خون بگلناکان عزیز
 در امجد و تلمیذ بجز کفر داده و شمار از دشمنان بیرون کنم بروید بدینال کار خود
 لاجرم حکمران ایشان شده عذر خواهی نمود و جمعیت را متفرق ساخت و فرمود
 راه الحاکمه بازگشت و جناب آقا سید مصطفی را حاضر کرده عمامه ابرار بوسیده بار
 خود بر سرش نهاد و در ضایع طلبید و آئینه باغ بعد از بیان ستاداری مطالب دینی
 سخنانه برکت و احباب با مسودند ولی چون حکمران قضیه را در سر تعقیب میکرد
 آقا سید مصطفی هم بمبایات عالیه در نظر آن چندان تکرار نظم نمود تا حاکم بدور
 مغرول و بظلم آن اعضاء شد و هر دو بظلم آن رفتند و در محاکمه انبایات
 بی اعتمادی حکمران شد و مکرر برضای آقا سید مصطفی گردید و در رضا داده و از
 حق خویش مضطر گردید و صفت حکمران را محمداً خواستار شد و هر دو با کمال تهرانی به

سمنان عودت کردند و لی پس از وفات حاجی ملا علی مجتهد سابق الذکر که بهر طریق از
 جناب آقا سید مصطفی و احباب حمایت می نمود بیست و یکمین و معروضی حضرت صاحب
 ملا عبدالعلی پاشا از فرزند ناخلف مجتهد مذکور بآل ملک بعضی از تشذبات و شرارت
 شرارت را بعبان آسمان رساندند و یاران سمنان را مآخوذی متفرق و پریان
 ساختند و شرقتی الاذکار انگشت را آتش زدند و همواره در صدد کشتن جناب آقا سید
 مصطفی بودند و لیکن وجود و رابط و رسالت عمیق و صمیمانه شاهزاده آزاد و م
 امیر اعظم سیف الله میرزا و الهی شاهرود، نظام، سمنان و دامغان با آقا سید
 مصطفی و حمایت از آنجناب که بسیار مورد احترام حضرت امیر بوده (بعضی که در
 یکی از مراسلات خود خطاب بآنجناب «یا سیدی و مولائی مالی و اهلک الفداء»
 مرقوم داشته و از نکاتش که مخطوطات مضای آن امیر بابت بر موجود است چنین
 استناد میشود که آن بزرگوار و علیه جناب آقا سید مصطفی از حقیقت امر الله مطلع
 و بعرف ایمان و ایمان ناگزیر بوده بطوریکه بیست و یکمین احبابی مظلوم را بصبر سکون
 و رعایت حکمت ترعیه و دلالت میفرموده و حتی بقمع عجز نیم حضرت مولی الوری
 لوح مبارکی بانتهای ایشان نازل که سواد آن موجود است مانع از اجرای این
 نقشه شوم گردید تا پس از کشته شدن امیر در شاهرود بدست دو نفر از خادمین
 بیوفایش، که دوباره اثر را در بنای است و لعن و ازیت و آزار را گذاشتند و
 بالاخره در صبح روز ششم ذی قعدة سال ۱۳۳۹ هجری قمری توسط پیره زنی میوه فرو
 با خود اندن انجیر آلوده بر هر آن مظلوم را سموم ساختند و قبل از طلوع آفتاب
 روز هفتم ذی قعدة در سن ۵۵ سالگی بمکرات الهی صعود نمود و با حضور در حال و
 الشراف و محترمین از طبقات مختلف خواره بقرستان حمل و بعد از خفر قبر بجزایر

حاجی ملا عبدالعلی پیشمازده حاجی میرزا آقا قاضی جمعیّت زیاری از راه ازل بانگدین
 هجوم آورده جنازه را سنگباران کرده و مانع از دفن نمودند و تا غروب آنروز در غنّت
 نقطه از شهر خضر قبر و مانع از دفن نگذاشتند و عاقبت الامر جناب آقا سید سعید
 و آقا سید رضا طباطبائی (برادران علمیه هاشم خانم زوجه آقا سید مصطفی) با اتفاق جناب
 آقا سید جعفر و جناب آقا سید محسن سیف هاشمی (دو نفر دیگر از بستگان آقا سید مصطفی)
 و جمعی دیگر از علمای آن محله ^{نقطه} آن محله را تظلم نمودند و معبودی سوار و تپس
 نامیده شده چند تن از سران اشراف را گرفتند و جنازه را با حال بخارج شهر مجاور ^{خانه}
 نرانی که آنجناب بمالبارد آنجا تبلیغ عمومی میفرمود و بارها گفته بود خوب مراد
 همین نقطه له محل اعلا و حکمة الله است مدفون نمایند برده و دفن کردند و شرح
 مختصر آن نیز در روزنامه شماره ایران نمرة ۱۴ سنه ۱۳۳۹ هجری قمری و جلد
 نمرة ۷ و ۸ مجله بهائی البشارة چاپ بمبئی سنه ۱۳۴۰ هجری قمری مطابق
 ۱۹۲۱ میلادی درج گردید و پس از صعود آنجناب و خضر ضا و مذکور چند
 معبودی از اصحاب و سخنان مانند دولی دیگر مانند ایام او اجتماع و آنجناب
 حاصل شد و چون بعد از گذشت سالها بعلت عمر آن و آبادی شهر و توسعه آن
 آثار قبر در شرف از بین رفتن بود علیهذا توسط فرزندان چندش جناب آقا سید
 احمد مصطفی فرزند در یوم دوشنبه ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۲۱ شمسی مطابق دوم شهر
 صفر الحظرف ۱۳۶۲ هجری و ۷ فوریه ۱۹۴۳ با حضور جمعی بنسب قبر انجام و دو
 ساعت و بیست دقیقه بعد از ظهر رس مظهر آن مؤمن وفادار از آن مکان خارج و بعداً
 بگلستان حادید سنگسره مکان ۱۹۹ منتقل شد علیه رضوان الله و بهائیه آنجناب
 قبل از صعود و نزول الواح معبودی از ملک اظهر مکرّمینا و منتخبات بعد از

صدورش نیز لوح مبارکی با مناجات که حاوی مقامات عالیّه او میباشد از خانه
 گه بار حضرت عبداللّه و ارواح العالمین له الفداء بافتخار باز ماندگانش نازل گردید
 که بجای اصل آن سوادى با تلبید امضای مبارک و اصل و زیارت شد و پس
 از گذشت تقریباً بیست سال خوشحانه بفضل و یاری الهی و بصورتی معجز آسا با
 تدبیر و همت جناب آتایید احمد مصطفی نژاد (پدر نگارنده) که از ابتدا متوجه
 عدم اصالت سواد فرموده بود نسخه اصل بخط و امضای مبارک توسط نماینده
 مسلمانی در بازار بین الحرمین طهران که گاهی کتب ردیه و بعضی کتابهای امری
 انانسی از ناقصین راهم میفریفت و با صبحی نیز سابقه دوستی و معامله داشت بد
 آمد که هر دو نسخه فعلاً تحت غره ۳۹۶۰ در لجنه مجلله ملی محفظه آثار امری مضبوط
 و موجود است و عکس آن نسخه اصل با چهار لوح مبارک و طبعی است حال طراز این
 دیوان و زینت بخش آن میباشد. و اما انتخاب اشعارش با استثناء چند فقره
 که برای فرزند و دوستانش سروده و یک تنوی استدلالی و دو بیت یا رباعیات
 و قطعات بقیه در نعت و ثنای جمال اقدس الهی و مرثیه‌ای الهی است و یک
 جزوه استدلالی مختصر هم بنام نفع المعارف مورخ ۹ رذی القعدة الحرام سنه
 ۱۳۲۲ هجری قمری در جواب بعضی از اکاذیب مندرجه در کتاب ناسخ التواریخ
 (جلد سلاطین ناجارمه) و کتاب سلطانیه مرقوم دانسته که هنوز لطیف نرسیده و
 انتشار نیافته. از آنجناب فرزندان و نوادگانی نبایلهای طباطبائی، مصطفی نژاد
 مصطفی زاده، مظلومی شهیر زادی، نیردانی شهیر زادی، هاشمی، معنوی و غیره باقی
 مانده که اگر ائمه و موقرین بامر مبارک و نام نخدمت میباشدند.
 طهران ۶/۶/۱۳۳۳ بدیع و تراقدارالدین مصطفی نژاد

آن شته که بود غایت مقصود خدا را صد شکر که منظور نظر داشت ما را
 اَلْمُنْتَهَى لِلَّهِ که غمزدیم و بدیدیم کا و رده بلب نام من بی سرو پا را
 دارم همه اقمید که از فیض تعالیس افزون کند آنچه بدل و دیده ضیاء را
 خواهم که کنم جان بقدای قدم او آخر خطیم چه ذکر نیست که ادا را
 ای چرخ کنی چند با ظلم و تعدی از حد گذرانندی تو در خور و ضیاء را
 تا چند توان با تن بی روح شکستید این بنده است ای شته بده انصاف خدا را
 گر شعله کشد آتش هجران تو از زل از آه درون تیره کند جمله فضا را
 با حیرت بسیار بلب آمده جانم شاید که بیوسد قدم عبد بهمارا
 سید ز ازل قنوت مانده فراس
 ناچار بدل راه بده صبر و رضا را

ریش چو آمد در بوم آن ماه روی لریا
 چون دید زار و محظرم از عشق وی در سیم
 گفتم باو کی نازنین رخسار ز مردم را بین
 ای پادشاه ذوالعطا در دولت از نه در
 در با سیم تا ماه وی شد در غنیمت لیس که هی
 هر کس که نالان شود از هجر گریان شود
 عشاق هر سوخته بن در خاک و جوی غنیمت
 این گفت و شد غنیمت از نظر چون روی از دود
 یکباره دل برد از گفتم آن مالک الملک بقا
 بانا ز رفت او از بوم گفتم به هجرش مبتلا
 دهم بر این زار غمین فرمای از بهر خدا
 بر عاشقان جور و جفا بالله نمی باشد روا
 نالان چرا هستی چو فی سالی چرا گشتی ز ما
 سر در گریبان نشود هجران بود او در اسرا
 آورده و گشته بن لب لبه از چون و چرا
 من گفتم از خود بی خبر ناله شنیدم این ندا

سید تو نما و لوله یک چند بنما حمله

از نار و انبر دله هر چند می بینی جفا

قبله از باب دل خفرت عبدالبهت
 چشمه آب بقا لعل بود انجمن او
 چونکه ز سر آبیان نور جمال خداست
 هر که نشد زنده زان غرقه بحر فناست
 عاشق تهور او روز لب اندر بلالست
 همیشه آنرا که در حلقه اهل صفاست
 فتن رم قدسیش بر همه در درواست
 در بوجود آورد در هر عدمی را رواست
 گریه عالمی که ز تلخی تارداست
 قدر است چون و چرا غایت بر این کسی
 جل و لایس گرفت کسید اسفند
 دید که جز از او علی که او امر خطاست

در جیب نه زلفش کنز زلفش است
 گری شفته دل زار من است
 این مرغ دلی را که بدام افکند
 در عین جان طوطی شکرش است
 درواری همچو آن خورشید بی سامان
 در حلقه لبه لبه تو دور از وطن است
 در چاه زخمندان تو شد لرحه لبه
 در مهر همان یوسف گل پرهن است
 اعضای من از عشق لعل شود و نوا
 این ساز پر آواز ز بود یا بدین است
 ریز ز در چشم تو من هر دم خون
 این رجه خواب و یا چشم من است
 سید چه توان لعل از آن طرفه
 کاهری رسیده ای زلفش خن است

دل من از فراقش غرق خونست زهر و دیده با اسکم بروست
 نمی آید شبی بر لبه من نمی پرسد که احوال تو چو نیست
 ز هجران من نه من دیوانه گفتم جهان بگیر گرفتار خبر نیست
 چون هر کس به هجران مبتلا شد دمام آه و درد او فرو نیست
 تمام آتش افلاک و انجم مرا یک شعله از آه درو نیست
 دلی پیوسته جاری از رو عینم هزاران دجله و رود عین نیست
 از آن روزی که دیدم عکس رویش ز چشم رنگ دایم سرنگ نیست
 اگر دارد در کس طاق هجر مرا دل از فراق او زبون نیست

سال ای سید از درد جدائی
 که خود این عادت گردون نیست

آه که فرقت جانان به تنم جانی نیست
 ماه را آنرا که رفتم بیایان برسد
 روز از هجر تو که گفتم و لب با لجر
 دل که نام ز غم هجر و نصیر خون با لور
 بار که تنغ بلف قصد دل و جان لور
 هر چه گفتم بدل اندر بلد عشق مرد
 وادی عشق ز پی وادی هجران لور
 مردم که در دو غم دوری و در مانی نیست
 در ره عشق بدیدیم که بیایانی نیست
 در همه شهر جوین عاشق بیایانی نیست
 خود تودانی که چون بستم دل بیایانی نیست
 هالک نیست ترا خصلت و فرمانی نیست
 که در آن جمع خرقه عشاق پریشانی نیست
 همچو آن که نیست خطرناک بیایانی نیست
 گفت خاموش نشین نشد هجر غم
 عاشق روی بهار اسیر بیایانی نیست

ای مقصد عالم جانم تعریفانست
 از فرقت روت اندر تب و نام
 فی چشم من تنها خون بر رخ زانند
 دارم امید از حق کایم بدرگاهت
 در عید گل باکم طرف گلستانست
 در تاب بویفت گرمش در میان
 از ماه تا ماهی پرورده خودت
 سید زبان درش تا این که اطبعی
 بر بالهای کن قربان چشمانست
 ناخفته میوزم در نار هجرانست
 صد همچون دایم همدگر یارانت
 دین گونه اصفیر سایم بر الوانست
 بس گل بر افشام در عید برضوانست
 گر چه تمام عمر هستم بهمانست
 زین خالان تا زینده چون باد
 از زه خور خوانست در درگاهش
 لک ای سلیمان این عکله بانی
 چشم رجا در در بر وجود او نیست

غصن اعظم که بلب روح میجا دارد
 من در دیش کجا و آن شه انجم خاتم
 آنکه در ظل تو لای تو مکن بگویند
 سبقت برده زلف دین و دل در پیش
 گرچه در سینه من ظهوری دل در پیش است
 از چه دهن من بر دل دیوانه ما
 داد از من چهره زرد و لب خون آلود
 هر چه خواهم که کنم عشق تو در دل نهان
 سید دلده چذیت که با حال ترش
 سجده بر خاک قدم تو تنها دارد

نقیحه ای که بد بد بد دل ما جا دارد
 سر شوریده ما بین که چه سودا دارد
 از سهام غم ایام چه پروا دارد
 عجب این زلفی مافتر سر لغیا دارد
 غم دارم که چنین لعل شکر خا دارد
 که بر سر خم زلفین تو مادی دارد
 که مرا پیش رقیبان تو رسوا دارد
 که واقفان ز مری تا به بریا دارد

از سوز تو ای دست دل آرام ندارد
 پس وای بر آنس که دلارام ندارد
 درمی است که از هجر دور است نیست
 تا از توجده است دل آرام ندارد
 خواهم کنم آغاز فغان از غم هجران
 افسوس که افغان من انجام ندارد
 در زمره عشاق بدگیش نباشد
 آن دله کو سخی فرجام ندارد
 در کعبه عثمان سود محرم اسرار
 آنس که ز هجران بخود احوال ندارد
 تا است ز غم هجر دل زار
 بر وای غم و شادی ایام ندارد
 زان روز که دل است ز هجران تو دور
 دیگر خوار از کاغذ و پیغام ندارد
 هر چینه ای از طبع دنیا بجز از دور
 یا سوخته قلبی طمع خام ندارد
 اندیشه بدان که غم هجران تو
 جز خون بهر باره گلفام ندارد

بر حرمش غیر آه راه ندارد
 دای بحال دلم که آه ندارد
 جان دهم اندر بهای نیم گفتمش
 اوز و فاسوک ما نگاه ندارد
 خال سیه جای داده کج لبش
 ز تنگی مان در و حال نگاه ندارد
 چاره ندارد بغیر صبر بهالم
 آنکه بغیر از خدا بنه ندارد
 کرده شب دلم ز نادان مرمان
 دست ز تر و همان نگاه ندارد
 دید چو زردی روی همچو که من
 گفت که امروز آب نگاه ندارد
 خال نشان دل و بزل لب سپارد
 کس به از من هیچ دانگاه ندارد
 گفت که فلان شما گناه ندارد
 گفتش از چه کس بدول گناه هم
 فاقه تنگت و وقت تنگ و زمان تنگ
 بنده بجز نلب داد خواه ندارد

غم خط پرش چشم ملامت او
 سید بیدل گریزگاه ندارد

این دل غرقه بخون طرفه صدائی دارد
 ز آنکه با سوز درون شود و نوائی دارد
 اگر چه در خور فراق است لب در روز دمام
 کین از وصل تو آمد سغانی دارد
 عذرت نا ابرم طاعت بهر آن نمود
 از ترغیر آن طلبد هر که خطائی دارد
 در راه هست نه در میان نیند در هرگز
 در نه هر روز در این نشسته دوائی دارد
 ای که خون دل عشاق چو می بلبش
 با خبر باش نه هرگز در جزائی دارد
 خاصه این سید بهر بر بیان احوال
 که با دارد و هم عبد بهائی دارد
 ز آنس فرقتان کوه پور در شب و تاب
 لک از غمزه آن چشم رجائی دارد

آفتاب طلعت یارم چه عالمگیر شد
 یعنی از نور جمالش طلعت باقی نماند
 لیلۃ القدری که مخوانی بهار را تا سحر
 خلق عالم را زهر سوختند از هر گروه
 قوم موسی را بپای باغرت و تکلیف و جاه
 آیه اعلایم اسفل اسفل اعلایم بخوان
 بحر جودش در ظاهر علم آمد آن شاه قدم
 در بساط قدرت شایسته یک گفتار
 سید بیچاره از هجران آن محبوب جا
 در جوانی موسی و کونه زرد و پیر شد

بر تو خورشید با اظلال بی تو فر شد
 غیر زلف مشکافش مان بهشت تعبیر شد
 بالله از قدر سیرت مویش این تقدیر شد
 زانکه بر هر گردنی از جعد او زنجیر شد
 امت مرحومه را ببلبله چون تحقیر شد
 ماعیان کرد در آغوش آیه چون تفسیر شد
 زان نجاسات برونی و درون تطهیر شد
 بر ضلالت حمله در غر آن بان شیر شد

زلف تو همت از غل خود خرسند
 که کس از ارم و بر بای دلم دارد بند
 دانی از آتش عجز آنچه عالم شب و روز
 ماه چون آرزو که فخر و کله مثل سپند
 خوارم از طعن رقیبان و بد اندیش
 ای فدایت دلم خواره تر از این بلند
 در در اندوه فراق همه در دیار
 داغ جانموز فراق بدلم مالی و چند
 این دل غمزه را هر چه نصیحت کردم
 نپذیرفت نصیحت نشد از نا بند
 تار من از نعل گسوی خود را نماند
 ناله کشته شود در شمع از آن نری بلند
 هر که کرد بدام من زلف تو را
 دیگر کس نر باید به رو صد بند و بلند
 کس از جور نلک سخت پریشان بود
 ناله شدیده تو گشت به عالم خرسند

ای آنکه رخت ز مهر و نه درویشتر
 در ظلمت هر موی تو صد شمس و قمر
 چنان خطا پریش تر از فضل و کرم
 بخشیده گفتم جهانیان را یکسر
 گر بگرفتند نیندی شامل علم
 بودی درق دفتر دانش ابرتر
 باله که به پیش علم و عدل و فضیلت
 کسری و فلاح طواری شده عذر
 ای مظهر کبریا ای عبد بها
 صد شکر به بندگیست بسیم کمر
 جانس نفذ این خاک پایت سید
 بایسته و نه سپردنش دختر

ای آفتاب تابان سر از افق برآورد
 روز نیازمندان شب شد غیبت تو
 گشت ای جعد کفایت ساز روز ما را
 گر عجله خدمت کرد بر سر دگر دو عالم
 از تنغ ابرو زنت جانان اشرافی کن
 چون بار صبح همی بگذرد بدفن ما
 کاین عاشقان محزون تر چه صفتی چون
 گریزند از دست را فردای روز محشر
 زود است آنکه سید بار از حد مرغان
 خون ترا بریزد چون عاشقان دگر

نغمه بخند به زندانی نرنگ خوش نماز
 بهوش آبی و بسوی خوش کن نظری
 ز آنکس چشم بستان و خون بسره زان
 بدین رهبری مرد در حرم قرب آنکه
 اگر که هست ترا غلغله و خوشی محمودی
 صفتی است مرا باره نوشی و زندگی
 ترا نماز و مرا باره نوشی از زانی
 بیار ساقی از آن می که عشق نشسته است
 که از آن غیب شده جلوه کرد این عالم
 بسوده سید بیدل به یاس روی نمایا
 بهشت حرمستان سخن نگوی دراز
 که از فدا ده جهان ز آنکس بسوزد کداز
 مصافحت بحق خدا و صبری ساز
 ز راه خدعه و تیر و پر از برای نماز
 ز روی صدق بند سر حجاب پای ایاز
 ز ابله ای است اگر حمل کنی به مجاز
 بنام فاس و نرانی گفتار خوش گوار
 کز آن نم بجهان فاس و بر ملا این راز

نبی مان آفتاب حسن طالع گفت اندر
 بلی آید چو خورشید در میان کنند گردون
 چو در آید بکر دل را از فراس گفته در خون
 بدو قسم که بالله گفت که تاب هجرانم
 بلسا عشق را اما و من هرگز نمی شاید
 بشرط آنکه چون خفاش در سوراخ نشین
 ز بهر دفع هر جا در بجز آن الله را می را
 چو گفت این را و سوغا ز بهر عشق ناله
 بر رسید بدی ز فراس خاک به سر کن
 که اندر دست ندش نذر ناله در حال

هزاره عقد زو بگوید و آن کرد صد عقل
 کند از پرتو انوار خود آطلد را از اطل
 بگوید اندر وی از نایب از و رفت در ساحل
 مرا همزه بر یا الله در جانم نما منزل
 گفتن عجب و گفت را به بگوید ما سوی وصل
 زو ایای تو هم ندش خود نشد را حاصل
 که از این اسم اعظم سحر که بگوید باطل
 چنان بگوید قسم ز آب چشم خاره شد گل

روزی این سر و چنان جنب عناق خرام
 کلام این باد صبا بر سر کوشش بلند
 گوی که ز دوری تو در تب و تاب تعیم
 گاه از هجر تو تملکم و گاه مینالیم
 روزم از هجر بود بار و شبنم شام سیاه
 پسند آنکه در هم جان به بیابان فراق
 دارم امید که ز شمع می وصل تو در گور
 عاشق روی بهار اسر و سامانی نیست
 حاصل آنست که سید سر و دلش دارد
 خوش بود آنکه شود قتل و دل آصل کلام
 که دل افتاده بزللف چو کندرت در دارم
 ز من دلشده بر او برسان این پیغام
 خود تو دانی که چنان میلند زانم ایام
 خواب بر دیده من گشته تب و روز حرام
 خود ندانم که شبنم چیست و یا روز کدام
 دیده تر خشک لب از هجر صالت نا کام
 رویه خشم و رویه سر و رویه پیمان و جام
 زانکه سر شده ز آغاز بود تا ارجام

عمری ز هجرت ای بت زیبا گریستم
 طوفان نوح تازه شد از آتش من
 "یارب چه چینه ایست محبت که من از آن
 مایه دوزخم اندر خسته شدم
 خواندم چو شرح غمّه مجنون نزاری از
 افسانه های داس و فرما در گلشن
 در راه وصل کوی تو ای قله ملکوت
 خلق جهان شدند نهانی رقص من
 گاهی مجمع دله تک و تنها گریستم
 با آنکه در محنت مجاور گریستم
 یک قطره خوردم و دیره دریا گریستم
 در بند آن دوزخ چلیما گریستم
 جان دارش تربت لیلی گریستم
 شیرین نمود لیلی چو عذری گریستم
 یا ناله بود کار دلم یا گریستم
 دیدند بس ز هجر به افسا گریستم

سید چارک راه و فغان بی اثر بود
 بس کن سخن بگری که بیجا گریستم

آنانی گشت طالع از سموات قدم
 کز طوعش یافت حتی جمله زرات عدم
 یک بجلی کرد اندر نار سوزان بر خلیل
 زان بجلی گشت آتش ز یک هزار ارم
 جلوه کرد در طور سینه چو از او یک نفس
 گشت نوس داله در بنجو ز خود سر تا قدم
 گاه در معراج بر احد شهنشاه امم
 که حسن فاهن حسن آن سید انجم حشم
 جلوه کرد بر دست اعلی گشت از روی کرم
 هر چه آمد تیر کن بر سینه آن روح پاک
 محو درش بود تا وقتی که است از این الم
 عاقبت بفرید در عفا معان آن لایعان
 همچو نوس من بطورش دست از کی برستم

سید ادریس قلم از صحنه بردارد بدان
 که بود عاجز ز وصف طلوعش لوح قلم

بانه این در توان گفت که دریا گشدم
 بر دانه برتم ای سب پرستار سفت
 نلند آه سر بار اگر نهم شیم
 گر کند رحم من تنغ دو ابروی لخت
 مآلان وقت قتال از بچین چن کردند
 گریه و ناله بهر گندلی کرد آثر
 هر چه آهسته و نرم از غم هجرش گریه
 مآلان راهه کس جاہل و نادان دارند
 سیدار و صفت اندر سر باز نکشت
 کشتن طره آن به سر میدان گشدم

تنغ هجران گشدم آتش حیران گشدم
 در آتش که دستور طبعان گشدم
 در سحر که بخدا ناله ز هجران گشدم
 ترک خونریز تو با باد و طوفان گشدم
 بار ما چنین من باب بخندان گشدم
 غم از آن ناله که در ناله و افغان گشدم
 آخر آب بهر از شدت طوفان گشدم
 بخبر اولی و ز نای سخندان گشدم

گنج ابر کسری تو دایم چشم تر دارم
 حدیث نادر موسی و شجره بلبل ز نارم
 هر آن تیری که آمد از نیا به وصل فرگار
 مگر با نندانی که صد آهوت کشم
 از آن روزی که کشم عیاش روی بدوی
 خدا دلداد که از ره بر تو روزم لایق نظم شد
 چگونه نسوانم جان بد در بدن ز هجر است
 چرا ای نازنین راه دماهر تر نمی پویی
 دم مردن قدم نه بر سر بالین نمی کشید
 که با بلیند مردم چون تر سلطانی بر دارم

ز آه آتش زلفان عالم را بر سر دارم
 چو دیدم عارضت در دل در عهد و عهد دارم
 ز چشم بلبیند و ملک غزین خود سر دارم
 هزار از غم زار تر نقابت بر صدر دارم
 بدل آه و بدیده از دست خویش شمع دارم
 شب و روز از روی جلوه شمس و قمر دارم
 کس این آتش سوزنده ام خود زان حذر دارم
 بخیل روی مردم این کشته را از رخا بر دارم

ای دیده بیا تا من در ترازو بگریم
 رو بر عین آورده و چون غنچه بخدمت
 از سق وصال بت طنناز بخدمت
 که رعد صفت با جوش برق بخدمت
 در فضل بهار ان چو گل و جام بخدمت
 در اند صفت ماه به راه بخدمت
 بر صومعه و سحبه و سجاده بخدمت
 بر سردهم خانه و شیخ بخدمت
 بر گریه یار ان سحریده بخدمت
 با سوز دل و آه سر و بار بگریم
 بر بلبل سرورده و بلفزار بگریم
 وز در فراق لب تبار بگریم
 که ابرویش از دیده چو اطار بگریم
 و ز بهر خوان کرد ان اشجار بگریم
 که بر سر هر کوه و بازار بگریم
 با بغچه در خانه خمار بگریم
 و ز صدق به بجانده در اسرار بگریم
 بر خنده اش و سر اسرار بگریم

بر حال دل سحریده بخدمت
 و ز ناله اش از وقت دلدار بگریم

برقع زردی بزنگن ای ماه دستان
 یا مگر کن ز خاطر من که زردی وصل
 عمری چو تیر از پی و همت شافتم
 این ظلم و جور در چه طریقت روا بود
 هر تشنه ای که وصل ترا دارد آرزو
 یا من اراده الله و ای محسن کردگار
 جانایم عمر دوران بودم از نیت
 افسوس که فراق جمال نفوی تو
 فصل بهار عمر تبدیل گشت بر خزان

سینه میکی تو دل از وصل آن گهار
 از بخت شوم خویش چه دارم ای گمان

صفا ز روی رحمت نظری بسوی ماکن
 کجانی در صد قیامت ز قیام خود بیاکن
 جبروت قدس خود را بر خلق ببر ملاکن
 به بلی نظاره از خود دل عالمی مضامین
 ز آفتاب بقدم خود دل در دیده بچلاکن
 بخلاف در غم ایشان توبه با ما داناکن
 شرح ای تلور و نظری بسوی قفاکن
 دل سید پریشان نکند زلف بستی
 کجاست که چشم جوهر الیست که گم
 چشم ز تیر مرغان در کار من طلاکن

تا جالت عالم آرا گشت و دیدم روی تو
 بر گل صد برگ احمر در گلستان ازل
 ای بت دلجوی من بخرام سوی عاقبت
 از زینتانی زلفت گشته ام قسم بر لب
 از عیان خفتم نام تیرین پران شود
 از زمان خلعت عالم الی یوم الظهور
 هر چه دیدم در خلائی نال و قیل و همهمه
 بس عجب دارم عجب با این همه جهد و طلب
 سیدار برجا کوش جان تن مرا کن
 بدهد آفتابا محبوبت شوی تو

خاک هر راهی ردم در جستجوی کوی تو
 شد عطف یک شعله ای از زلف روی و بوی تو
 تا بیا سازد قیامت بامت دلجوی تو
 که ندید اینسان بر کس بغیر از بوی تو
 یا بوی عاقبت یا نه اندر سوی تو
 ای بیا برو دزد روز و شب به غفلت تو
 هیچ صدیقی نماندیم غیر حای و هوای تو
 چون شدی ظاهر شد اندر روی از روی تو

ای نه عالم اگر استر و حجاب تا کی؟	از آتش فراق و لهکاب تا کی؟
عالم شو عفت را تم در القلابت	آخر چه شوشت آن دین القلابت
از بیع و آب زلفت را تم به بیع و نام	بر گو بدین سید دل مانع بیع و آب نامی
این عاشقان رویت آشفته اند	تا چند در زلزل در اضطراب نامی
از ناست و قیامت ظاهر و صد قیامت	اهل قبور دیگر اندر عذاب نامی
این بگری کرانه تا چند و ^{ظلم} مردم	دین توهای بحد باشد حجاب نامی
دل را فراغ خول کرد از دین ^{ظلم} مردم	با این غریب خواب اندر عذاب نامی
ای چرخ سفله پرور وی نکرد و ^{ظلم} مردم	این ظلم و جور بحد هم بی حجاب نامی

ترسم کس تر از من با حالت تر از من
 در خون می کشد در درون سب نامی

ای مظهر قدرت الهی
 جز راه ولایت نباشد
 سازیم نثار جان و سر را
 از فرقت عارض تو ای ماه
 کونین بیدیش ندل وجودت
 روزی خود جوان نعمت تست
 از شمس و قمر کجا بجاهد
 زره کند در زخمت گردون
 فرما نظری بسوی سید
 از شرح بلای هجر تو
 در صحنه رقم زدن کماهی

عالم همه بنده و تو شاهی
 بر کوی وصال هیچ راهی
 با وجد و سرور اگر تو خواهی
 روزم کند در چو سال و ماهی
 بی قد بود چو پر ماهی
 از ماه گرفته تا بجای
 تا بدو کجا کجا ماهی
 گر جانب او کنی کماهی
 که فرقت تو شده چو آهی

درین بهار که بوی خوشیها انگیز است
 مصافقت بیوم الرب و نزول کتاب
 بوحی روح الامین و زلسان ختم رسل
 عیان قیامت کبر است در قیام بها
 حساب خلق بمیزان عدل می سنجند
 شده ارجعت عشاق جان نثار حسین
 که کل بیوم شده همچو بیوم عاشورا
 ز حبس و داغ و درخس و شکفته و گسار
 هر آنچه بسته شد از این جواهر ایمان
 «رب نشینی زندانیان بر دم حسرت
 لباس علم به بر حکم نهیب و قتل طلب
 محب بود که همه خلق کور و لور کردند
 نباشد این ز قضا و قدر که بیوم ظهور
 بنال سید المرسل حضرتش خواهی
 ز آتش دل و آتش روان سواد لناه
 کتاب مجمل کون و مکان به تفسیر است
 ز آسمان بر زمین بیوم امر و تدبیر است
 ظهور نظر کل خلق بقیامت
 که شیر نرزه در لایم او چو نخل است
 سعید علوی و هر لیت و سفله در زلزل است
 یزید و عمر و ناسان هم به رجوع و تلبیس است
 ز ظلم خلق محمد به خلد و دلیر است
 نه دشمنان بجز آن دند شرم از پیر است
 کسی نکفت که این قوم را چه تقصیر است
 که نقل محبتشان دانه های زنجیر است
 بهانه دین و تکلف سجه های تیر و پیر است
 بروز وصل ندانم که این چه تقدیر است
 زمان فضل و خیرای لناه و تقصیر است
 دلیل راه همان ناله های شکوای است
 ز لوح قلب زدودن ازین دوایر است

که ایما می مراد است این و شافی
 امروز عقد وصل و سیر مایه تعظیر است

عاشقان سرگرمیت همه سرگردانند
 فارغ از کون و مکان در دو عالم رسته
 همه در رسته ز صورت همه غرق معنی
 همه فارغ از جهان و همه آزاد از بند
 همه در دست قدرت زبان خاموشند
 وقت آبیان حج هر سر بر صد دهند
 روز و شب به هدایت جهان نگرند
 هکلی را نه عفت بدل افشاند زهر
 هکلی جذب آهن و لدای ره تو
 بوی از غیر تو و مهر تو اندر دشان
 گرچه در صورت ظاهر بلباس فقرند
 روحان زارند از عالم لاهوتی فیض
 هر فنار را به بیا زود بدل میازند
 گر با کس بروند از ستم غمزدی
 از خباثت خلایق هکلی چون ماهی
 گاهی اندر بی و همت برادر روند
 شمع آجین چو شوند و سوی عقل بدوند
 هر چه بیند خفا و ستم از دشمن دود
 دانه و غمزه و سیفنه و حیرانند
 بهای سروریت در جهان نمانند
 رب ز رفیق بحر زبان میرانند
 همه متخلص از آلام این زندانند
 همچو مریض که ز لاله و نفی در مانند
 صد زبان هر دهن از بینه و برهانند
 وقت تبلیغ ز شوق از دو لبر گریانند
 دلم از ارتقا لبر آب بر رخ افشانند
 در عبودیت اندر دو جهان شادمانند
 غیر حجت ز همه چیز جهان عمرانند
 کیف در سر و نظرون پادشاه دورانند
 در تن عالم ناست رگ و سرمانند
 عجب این سلسله ملکش و عجب برهانند
 چون خلل از نفقت در چین و گمانند
 غرقه بحر بلا گاهی و گاهی برانند
 گاه در زیر غل و سلسله در زندانند
 در ره از شوق رصال تو غزل بخوانند
 ساکرو حامد و غرضمند خوش و خندانند

لیک این همه چون سید بدل مردم
 زان سر هجرها سوخته و نالانند

چوین یک عاشق محزون و لهجور
 بسوزد هفت گردون با لولکلب
 چو آنوقت دایم در فراق
 ز حق خواهم براه عفت اندوخت
 آله ای مرز میساق نیران
 قمیص خود فرست ای یوسف عهد
 نمیخواهم بر دزد هجرو حرمان
 بجای گزین برداری دل
 لب از بهر شفاعت گر گشائی
 بهشت و جنت الماوی و فردسی
 چه چاره سازم ای سلطان خواب
 اگر چه در باطت ای سلیمان
 مرا هم از گناهی سارمان ساز
 اگر چه هم از وصل تو محروم
 چو بر درگاه تو راهی ندارد
 نه آه و ناله فی زاری و نه زور

بنیاده ز لوی دلبری دور
 اگر آهی کشم از قلب پر شور
 صبور ی بلیه این زار و رنجور
 فرزند زار سازم چو منصور
 نما از وصل مارا شاد و سرور
 که چون بعقب سازم دیده پر نور
 مکان و مکان جز خانه گور
 سراپا میشود چون آتش طور
 تمام عاصیان گردند مغفور
 بود نزد جمالت غیر مدحور
 که آید در نظر این زار لهجور
 نظرداری به احقر لبه و محور
 که از غم دیده دشمن شود کور
 شدم از واصلان در شهر شهور
 نه آه و ناله فی زاری و نه زور

زهر بوم زبانی سگر گوید
 که سید شد باصحاب تر محسور

ای عزیز با اقتدار دل لحظه ای بیا در کنار دل
 سازم از دنا جان و سر فدا در ره تو ای نگار دل
 زاده عاشقان چشم خونشان شعله عشق شد ز آتشها دل
 سوز آستان قدرت فراق بین ز پنجه اقتدار دل
 پنجه گشتم سوختم تمام پس ردم رما من ز نار دل
 ناله حزین آه آکنین هست دایم این کار و بار دل
 روی قحط حنّت ای صنم کمر از سپید شد قرار دل
 غم زد و غم محنت و الم نفیست دیگری خواستار دل
 گریه آسمان بار دل نهم شانه خم کند زیر بار دل
 چشم من چو دید آن سیاه مو شد سیه چو روزگار دل
 نزد عشق تو جسم جان و هم عمل و صبر برد در قمار دل
 آهوی دلم صید زلف است بسته عشق هست برقرار دل
 مردم از این از چه این چنین ناوک افکنی بر سقار دل
 سعله درون گرسنه برون سوز عالمی از زرار دل
 که بناله و گاه در فغان بگذرد همه شام تار دل
 نه به بستم نیم شب قدم وقت ناله زار زار دل
 شاید آن زمان رهی کدیت برود دیده اسکار دل
 گریبان جمع سوزیم چو جمع هست بهرین افتخار دل

سید از بها یافتی بقا
 ده به خضرش اختیار دل

ای به خاک ریت تاج سرم	خاک پای بندگانت افرم
این منم در بندگیست سرفراز	خود نمی آید ز نخت این باورم
از ده لطف و کرم فرما نظر	یک سببی بر خواجگاه و سترم
میستم چون منقل از فرقت	هفت دریا را بسوزد افرم
این چه آتش بود در جانم قمار	کز نفس دایم بیان مجرما
گرچه میسوزم ز ناله هجر تو	باد شوقت میبرد خالتم
کرمک اندر رهت کرد حجاب	پرده هایش را بکشد بر درم
در برانی چون گم از باب خود	باز می بینی بیابانم
باب های اجمت تو لایعده	نامش گم در چه بابی اندم
آینه در اقدس اراده خواندش	آینه از هجرش غمین و مضطرم
آینه در عهد قدم غصن الله است	آینه من دایم بسویش ناظم
آینه بر علس جالس ساجدم	آینه از هجرش میانم آردم
آینه دارم آرزو بر درش	بیدم میام جبین اصفم
آینه اندر عالم روحانیان	روز و شب در جشن قدس حاضر
آینه از هجرش دارم عاشقان	بر فلک از آفرینند احترم
آینه از ظلم خلایق مبتلاست	چون کنم تفریح خاک اندر سرم
آینه نام نامیس عبد البهاست	آینه بیاید شمع محترم
آینه اندر آتش غمورها	از سلاش همچو پر آردم

هر چه سوزد سید اندر ناله هجر

غم ندارم همچو زده احرم

ای برده دل بجلی خست ز مرد زل
 هر جا که بود دل بکند تو اوفتاد
 بهای چینی بچین زلف تو به بند
 عشق روبرو دین دل از دست سوزان
 هار و تها بجا نه خندان تو اسیر
 میر عصای موسی و بیعت دم هیچ
 ای خالق تنگنی دای موجد جمال
 مرغ دل جمع نکوایان ز شش جهت
 ظل تو ای عدل تو ای نیر وجود
 لعل انبار لعلش بر دهن اگر پنبه را
 گریخت هوائی عروج سما عشق
 چون عشق در احسن نسو در هیچ قرن
 فرخنده آنکس که بعش تو دل پیست
 دانی که زرد پاک نکودید سرخ روی
 یاد و رکن زبانی دارد زعفر خود ز کام
 گر گل ندانست خار گلزار در کار
 زبند آن نریت که بر خاک اوفتاد
 یا آنکه گشت زینت ترک نشان خشم
 خواهم براه حب تو ای قبله طلب
 محو جمال تو همه در سر و در عین
 در مهر دهند و در دم و خفا چینی و هم ختن
 و ز طره است بگردن هر یک بود رس
 خست در حج آمده از حسن هر حسن
 محورخ تو سامری پرفسون و فن
 اعجاز هر نبی ز تو هر عصر و هر زمن
 بهر خدا بگویی خود شانه کم برن
 بایست گشته بر سر آن زلف پریش
 خجسته و شیر و زلف نمایند از کجمن
 تا بشنوی ز خالق روح القدس سخن
 از حسرت قدس عشاق دم فزون
 عاشق بدون رنج و بلا نیست محتج
 بگست خود علامه ز اطفال مال فزون
 جو صبر بر سر راه آنس هر فتن
 یا فرق ده رواج طیب تو از عین
 ببل ندانست فرق ز هر زانغ و هر غن
 گردید با تراب ره دولت معتزن
 مانند شعله ای لبر شمع در گلن
 تیر و نشان ز خلق رسد بر دل دین

مانده ز لعل و پیران دل نمین
 نو شد دمی ز ندی عنایات تو لبین

با عشق تو خاکم ز ازل چونکه مجین شد دل خلد برین شد
 آن عشق مرا تا به اندر نهد ببردین شد دل خلد برین شد
 با نیم ناله دین و دل از کف بر بردی عشقم بغیر زدی
 در حیرتم این معجزه یا سحر بهین شد دل خلد برین شد
 نازیده بر آن مهر جمال تو بنیاد زان شد دل جهان
 غم رفت و سرور آمد و اقبال قرین شد دل خلد برین شد
 تنهانه منم و اله و حیران جمالت و آن حسن و کمال
 هراهل دلی عاشق آن ماه جبین شد دل خلد برین شد
 در راه وصال تو ایای مه تابان در کوه و بیابان
 گورنج و الم قسمت این زار خزن شد دل خلد برین شد
 چون سخن تو در توره غمراشته ظاهر باطله باهر
 سجود ملک همه اقطار زمین شد دل خلد برین شد
 محروم اگر بوده ام از فیض لغایت دارم نه کفایت
 چون وعده دیدار تو ام باز پسین شد دل خلد برین شد
 سید جهان داشت در آنم که دهد جان بیدرخ جانان
 این بود عهده ای که مبدل به یقین شد دل خلد برین شد

تابی بغراقت ز لعل خون بغشام ای سرور روانم
 رفته ز تن خسته ز هجران تو جانم ای سرور روانم
 گفتمی بر کشته ات آیم بتماشا ای دلبر زیبا
 زان دعه بهر موشه چشم و نگرانم ای سرور روانم
 یک شب نظری کن با من بر کویت این بسته کویت
 تا زان نظر آید بتی خسته تو انم ای سرور روانم
 حلق هم در حلقه زلفین تو بند است زلف چو پلندا
 نهان من سوخته دل بسته آیم ای سرور روانم
 من تشنه دیدار تو ام ایشه خوبان وی مهر رخشان
 گردونی نروون دهد ایدوست امانم ای سرور روانم
 کشند رقیبان تو با طعن زبانم زان تیر و سنانم
 ای کس که بر لوی تو افتد طیرانم ای سرور روانم
 سید نبرد جان بدر از هجر تو ای ماه با چهره چون گاه
 از بخت سیه گون بود این راز عیانم ای سرور روانم
 آیا شود آنروز ز ترین قید رهم من یعنی قفس تن
 شاید روز از قلب پر از خون خفانم ای سرور روانم
 از من بستان تا به هم روح و روان را این سوخته جان را
 و ز بعد فضا ملک بقا را بستانم ای سرور روانم

ای مظهر الهی از ماه تا به ماهی کمل بنده و ترشاهی آخر با گشاهی

گشتی زهر مارا

هجرت تدبیر خون کرد از دیده سرنگون کرد شادی ز دل برون کرد چو گنجی که چون بود

دعای نا خدا را

ای گریه مملکت ده مارا تو زنتی ده ای ناله فرضی ده بر ناتو زنجیری ده

آخر کلمی خدا را

بنشسته زار نالم همچون هزار نالم از عشق یار نالم چون چنگ و تار نالم

از دوریت خدا را

چون نیت نیت یارم در صبر پافشارم چندانکه جان سپارم شکوه بکس نیارم

تا سر برم و مارا

ای شاه باور نام از هجر بی قرارم جز گریه نیت کارم طاقت دگر ندارم

برهان زهر مارا

سید شده فانی قربان خاک پایت جانس شده فدایت لودانی و خدایت

در باب بیسوارا

خواهم ترا به یستم در گفتم نشستم گل از خیمت بختم یک لحظه سو قرینم

تا سبکرم شمارا

باد صبا چو بگذری از بویار من بگو
در طلب وصال تو ناله شدم به جستجو
ز آب در چشم و خون دل چهره نموده
بر که بجای قدمت سجده کنیم با وضو

گر توبه افتد من نظر چهره بچهره رو برد

شرح رهم غم ترا ناله تنه سو بگو

ده که بدام زلف توین ز قضا فدا دهم
بسکه دیدم از نیت سخت زنا فدا دهم
همچو شجر ز قیسه جور و جفا فدا دهم
سعد و در از سر آرد ناله فدا دهم

از پی دیدن رخت همچو صبا فدا دهم

کوچه بکوچه در بدر دره بدره کو بگو

از ازل ای گفتار من غیر تر اندیده ام
ز آنکه گل وجود را از چمن تر چیده ام
در طلبت بیا و سر هر طریقی در دیده ام
تیر و نشان دشمنان بر دل و جان خوریده ام

بیر در از فراق تو خون دل ناله در دیده ام

رجله بد جلهم به بیم چشمه به چشمه جو به جو

زنده شده عظم من از اثر قیامت
جان تکلف الیاده ام این تو دامن امانت
اهل زمین و آسمان زنده زادت قیامت
سر بهشت شد غفلت ناله بدید قیامت

دور دها تک تو عارض غم من خط

غمچه به غمچه گل به گل لاله به لاله بوی بگو

بر سرم آبی و بکمرم زار و زلیل و ناتوان
رفته ز داغ فرقت از تن خسته ام روان
حال که بلیس بدو نیم نفس مرا امان
هر کف می آید جان بلباسی سکرده ان

هر ترا دل خورن با فتنه با جاس جان

رشته برشته نخ نبخ تا به بار بوی بگو

۶۲ زعفران لاله گوشت چندان چنین جفا
میرد و زخمی هیچ گاه از قفا
بیدم از دصال تو می طلبد بعد جا
سخنه خوان و غم نیکو ز کار بی نوا
در دل خویش ظاهر است صفا
صنوعه صبحه لایه لایه برده برده تو به نو

هزار تر ز دشمن تلب و دیده خریدم ز غنم و لعن و ملاحت بهیچ دم نرسیدم
 ز درستان مجازی مستم و بیریدم ز عاقل راجت ایام قطره ای نخسیدم
 تر دانی ای دلدار ای عالم اسرار
 ای کوکل بنیخار من این که آتش بار
 هر لحظه ای افزون بود افزون بود افزون

شمیم از گل و صلت بستم قلب شنیدم بسان تیر حکم گاه صبر را بدریدم
 ولی ز هجر تو همچون همان زایل شنیدم خود را ای نیرافقت هر آنچه را که شنیدم
 ای طغیانت از کمال ای خجرت مزار
 ای طره است طرار و ز چهره است انوار
 بنده دل پر خون بود موی چون جیون

در آن زمان که بشیر وصال داد تو دیدم چو عذیب سوی طلسان وصل میریدم
 نشان راه و صالت بهیچ راه ندیدم شکسته شد پروبال و به نامنی نرسیدم
 ای موسی اسرار ای طره آتش بار
 ای سعله نزار دل ای یونس و غنچار
 جگر که در محراب بود خوش ز حد بر وزن

بصد کرمه جوط دس در زمانه چیدم که مالک آن ملکوت کمال و حسن تو دیدم
 خجل ز هستی خود گسسته و بلبسته خریدم ز غنیمت تر آنست خوشی بگزیدم
 یک قطره ای نظار دای مهر بر دربار
 ای یوسف باز از دل ای صفت از ظاهر
 بخیریت افزون بود کرمه صفت کرد بود

از زنجیر شهیدان اوج عشق رهیدم
 بسوی مقبل خود یار ف و باب رویدم
 ز شوق وصل تو در خاک خون خورشیدم
 ز سینه گشاید ام القیاب نام شهیدم
 فارغ شوم از غار و از قلعه اشکدار
 هم یار و هم اغیار و در نه ازین زقار
 سید بس بغیر بود حالش ندانی چون
 بود

در هیچ سری نبود غیر از سر سودا بیت
آشفته همه عالم از زلف جلیبایت
غلتانده دنیا بکل عالم و مافها
یکباره شده نور از جلوه اربابیت

اندوهی حجت ای کوب نسیم

روشن جوانم گزده حقیرم

مانا هباز غقت بنشت بر سر من

سودای هر دو عالم شد محور ضمیرم

خواهم دل درین جهان در باخته بیت
خواهنم بجز اینم نیست از در لعل اعدایت

ما طایر یابندیم در دام فراق تو
عمل و دل و جان و تن دادیم بسودا بیت

از ناک دو مرغان شام بزن بگیرم

تا همچو نیم بسل اندر رهت بمیرم

گیرم جوانی از سر از نیم نظره جانان

چون مرده فراقم بهجور روزار بگیرم

خلق دو جهان حیران بر طلعت زینا بیت
پرفتنه بود عالم زان نرگس شهلا بیت

از هله عشاق پر غلغله شد دنیا
فارغ نبود قلبی از شورش و غوغای بیت

گردصل ما نخواهی از صبر ناگزیرم

کین ز رحمت تو امید بر نلیرم

در میان خوابان در حسن بی نظیرم

منهم به پاکبازی در عشق بی نظیرم

سینه نشد بار از در گله اربابیت
تا آنکه دهد جان را در راه تولایت

بر حال دل زارش آفرینا رهمی
دست من غمخیده بردامن والد بیت

نادر کند زلفت پر لبته و اسیرم
 جبین بناله و غم از ناله و نفیرم
 از سر مه وصال ای نذر بخش عالم
 از فضل کن منور این دیده خیرم

مرده اس عاشقان که شمس لقا کرد عالم چو جنت المادی
 بر جهانی حیات نو بخشد شد چو خارج از محبس عفا
 از ره لطف و مروت گستر بر محبتان خویش خوان عطا
 نذر افشان شد از غبار هوش از بسط زمین به اوج سما
 ریخت بر کام مرغان ز کرم از لب روح بخش آب بقا
 هملی کف زنان و پاکوبان در نایش شود نغمه سرا
 یوسف حق به مهر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد

روح آفاق جمله روشن شد جان عناق جمله گلشن شد
 بهر شکرانه چنین رحمت آلس عاشقات اکثر شد
 دوش از غیب این سرور آمد باقصان را روان چو گلشن شد
 گشت خاموش جنت عفا مهر از روی دلبسته روشن شد
 حسن مهر از چه خود مجازی بود در حقیقت مکان احسن شد
 عاشقان با شرف همه گویند که خوش رسیدم زمان گشتن شد
 یوسف حق به مهر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد

من اراد الله از سماء قدم گشت نازل به صفحہ عالم
 کرد الشراق گرجه در عفا عاقبت زد به مهر روح قدم
 باد و بازوی قدرت الهی شد به یا جوج بست بس محکم
 لشکر جهل و نطق و صعد و حسد رو نهادند جمله سوی عدم

واحد و بی معین و بی ناصر
بر جبال ملوک کوفت علم
عاشقان جمله هموار گردید
بسرانید جملگی با هم
یوسف حق به مهر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد
مالک ملک انس و جانست او
عالم سر و غیب دانست او
نگرددش ملکین بعرض کفان
که ز رفعت پلایانست او
گرچه در هر زمان شور ظاهر
بس رفعت رخت قدس
گرچه ساکن بجای دانست او
چشم دل باز نس که تا بینی
ذات غیبی که در عیانست او
خوش بیاید سرور جاویدان
نغمه ای راله جادوانست او
یوسف حق به مهر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد
باب رحمت به عاشقان باز است
از شرف جان ز تن به پرواز است
لکن از تن نبرد و برون
بیقین سری اندرین راز است
در شکفته که این تن خالی
از چه اینگونه طرقت عمارت
راه بیرون شدن بجان ندهد
کی در این نفس بر او باز است
سخت جانرا گرفته در آغوش
گوئی آن ملک و این چو شهیار است
یارب این صورت حیات میشود
جان که خوشتر شود و شهیار است
یوسف حق به مهر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد

شرق گلشن ز دالت کفا قس غرب روشن بود ز اشراف قس
 شعاعانیت آفتاب وجود زانکه لعل وایت آفتاب قس
 درق مائیات در پیچید
 عشق او سخت عالمی مجنون من مجنون یکی ز عشاق قس
 بلبلان در حدیقه توحید طوطیان نعت گوی و نطق قس
 میسر آیند بانی و رف و چنگ این نوا خوش گروه مشتاق قس
 یوسف حق به مهر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد
 آنکه از بحر قدس منع است خلقت مائیات را بسبب است
 گاه نوح و خلیل و گاه موسی که مسیح و محمد عرب است
 گاه گوید که رب اعلا یم گاه گوید که بدلی اردب است
 ناقص البر در نمود انوار این نه مستغربت فی عجب است
 همه چیزی بخت توان بخت ضدین کفر و ضد زور است
 لیک آفتاد جمله معدومند گرا بجهل یا که بولهب است
 هر که خفاش طبع نیست یقین شمع جوهرت و روشنی طلب است
 سوخته از لهب آتش هجر چاره ای کن که دل بتا و تبا است
 سید بنیزا بنوق و سلف میسر آید اگر چه در تعب است

یوسف حق به مهر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد

آه آه از فراق او هر دم زهر هجران قدح قدح خوردم

در هوای وصال آن دلبر
 تیشه هجر بچشم از بن کند
 گونه گون رخ پی ز پی بر دم
 روی گل را ندیده بر مردم
 ز آتش قلب و آب چشم روان
 غرق و محروق جان بفیضم
 ای محبان بحال من رهمی
 که ز جور فراق او مردم
 موصفم ز آتش شکلیانی
 بسکه در هجر پای افشردم
 هیچ آزرده نیستم از دهر
 طالع زنت خویش آزرده
 سر جدا بکنم جدائی را
 گرو صالت بدست آوردم
 دوستان با طرب ترانه زنید
 این ترانه مکرر از مردم

بوی حق به مهر جان آمد

جان بجم جهانیان آمد

ای خداوند فضل وجود و عطا
 موجد خلق و خالق راسا
 چهل بار امانت کردم
 بایده روئی ای سپهر سخا
 ما ضعیف و بلینا و حقیر
 لیک تو قادری و حکم روا
 نظری جانب فقیران کن
 که نداریم غیر تو ملجا
 خود چو فرموده ای له اذعونی
 دست برداریم همردعا
 از ره لطف و فضل و احسانت
 رحم بنا و مرحمت فرما
 شرم داریم از خجالت خویش
 هم ز نفس شریر شویم دعا
 ماهی عاجز و ذلیل و ضعیف
 تمامت بجزوه الوفی
 بازم آمد بلبش جان این صورت
 که بلند است از زمین به سما

بوی حق به مهر جان آمد

جان بجم جهانیان آمد

باز شده بجز قدم موج زن رسته فشان جانب هر مرد وزن
 بجز محیطش نتران نتر کرد باکفی از خار و خس مگر وزن
 ناله بود نغمه سرا غنایب کس ندهد گوش به زانغ و زغن
 نغمه دیده بتن مردگان تاهمه آینه برون از کفن
 در جریان آب حیات از لبس چون به جهان چشمه شهد و لبن
 یافت دعای همه عز قبول

کرد آب در این زباله نزول

نه به ازین قرن مبارک قدم قرن عنایات جمال قدم
 تازه بتازه مدد فیض او میرسد از غیب بما رسیدم
 لکرها جل و حشم اختلاف گشته روان سوس دیار عدم
 جمله هم آب بخورد و با هم انیس گدا و بره بر و بلند درم

شد ز تجلی خدای جهان

یک کلمه در عالم و یک کلمه بان

گفت شبان بر همه اغنام خویش مانند لکرت تجاوز به پیش
 یا نرساند کس افغی صفت خرد و کلان را به لکرت زنیس
 کل ملل سافت بهم آشنا بر رویک مذهب و آئین و کیش
 گفت که مرهم بنهید از وفا در همه آفاق بدلهای ریش

کرد عزیمت چو به ملک فرید

نسخ شد آلات و نهات جنگ

باز سیح آمده بهر نجات میدهد او بر همه آب حیات

هر کس از آن آب چشمت مظهر اوست
تا آید الدهر نبیند ممات
همی ای مرده دلان جنبش
تا ندهد وقت به بهیوده فات
هر که حیات ابدی طالب است
باید او را چو خوارگی نبات
کنج نیاید بکلف الابه رنج

از سخن صدق تو هرگز فرج

عصن خداوند غنی حمید
تا که بیارسی و به لذت رسید
روح حیات از لب چون لعل خود
بر دل عشاق جمالش رسید
کرد ندا از ملکوت جلال
بر همه مردم زبیا و سفید
کامده آن پادشاه انس و جان
آنکه جهان را است بعدش امید
مانگر از رحمت وجود عظیم

روح بنجد به عظام رحیم

نظر حق تا شده طالع ز شرق
پرده او هام جهان گشته خرق
نور بر افشاند به مغرب زمین
همچو بهاران ز جهاننده برق
دریم فضل و کرمش سر بر
عالم امکان شده یکباره غرق
جذوه ای از آتش خشن نمود
کل شئون بشری خرق و خرق
چین چو از آن گیسوی مثلین گشت
از همه عشاق دل و دین ربور

هر که نگیرد بکلف خود صلیب
کی شود او لایق رصل حبیب
خیزد بهر کوه و در و لنگ گوی
بهر علاج آمده یلایا طبیب
توبه ز عصیان بنماید اگر
مغفرت است شمارا نصیب

عذب فرات آید و ماسته لب العجب این امر بود بس عجیب

هست چو بر دیده ترا صد عجب

هیچ قصوری نبود ز آفتاب

آید سلطان زمان و زمین گشته قرین رحمت آن بی قرین
مژده که گردیده لطفان بر دل عشاق بلا کس کلین
تا ز کرم چون پدر هر بان پاک نماید عرق از هر جنبین
سید لاجور بلا دیده هست روز و شب از هجره آه و حنین
هست امیدش که بدرگاه او

جان بسیار در راه او

دل ز کف ما بر بود و برفت ناله مارا نشود و برفت
هیچ به رویم در دهل و اید از کرم خود نگشود و برفت
داغ فراق از دل مجروح ما از ره رحمت نرسد و برفت
دیده خونبار بر روی مهرش نیم نظاره نشود و برفت

آه که پنهان زین بر بنواست

در همه جا هست و ندانم لاجاست

بشو از من راستانی بر ملا
 چو کله نجر خلعت آدم رسید
 خوابت حق از چهره برقع افکند
 ساخت آدم را ز نور روی خوش
 تا صفایت از جمال او کند
 چو کله در او بود شمع آتش
 قصه قرب شجر بشنیده
 در شمع و آن قرب او بس خروید
 خوابت حق تا دید آن زار و پریش
 بعد از آن از قرب خود او را براند
 قرنها بگریست بر خود زار و زار
 ناله که از دل بر آید روی چو رنی
 روز و شب در خاک غم بردی طایان
 گریه ابواب فتوحات دل است
 در دما که گریه در میان میسور
 خاک می افتند از هجران لبر
 آب چشم و خاک با هم می سرشت
 چون بیایان بر آورده و الم
 خوابت حق او را کند غمناک
 پس گرامت حق بر آن در پیش کرد
 ز اخلاص مردمان با انبیا
 این جهان از امرش آمد پدید
 عالمی را داله و سید کند
 همچو آئینه نهاد او را به پیش
 آشکارا در صورتش کرد
 کرد تا فرمانی در گردنش
 در کلام الله یقین خود دیده ای
 مطلب ما زین حکایتها جداست
 عاقبت گرداند بر رخسار خویش
 در میان آتش هجرش نشاند
 چون غم تیره در فصل بهار
 در بدم طغیان نمودی عشق و بی
 در غم هجران ز چشم خون روان
 جسم گریان جسمه پر حاصل است
 چهره که چون مهر رخسان میسور
 خون دل میرخت از هر دو لبر
 دفتر کرامت هجران مینوشت
 هو خزن کردید در بای کرم
 تاج گریه باغ فرق او نهاد
 در زمین او را خلیفه خویش کرد

کرد بخواستن برای داوری
 کور آردم و موسی اولاد خویش
 گفت با ایشان که ای اولاد من
 واسطه فیض پس از من در شما
 او که بیاید چون پیغمبر است
 هر چه بگوید از او خور نشوید
 مختلف خواهد شد جذبی دگر
 کرد او امر نبوت را عام
 روح پاکش زین محن آمار است
 بعد از نبوت آید و تجدید کرد
 کمالیت هست نسبت بر زمان
 بعد جذبی نوح آید در جهان
 هفتاد و پنجاه سال او نوحه کرد
 آن در آن پس طعنه بکیش میزدند
 گفت یاران کم کنید آزار من
 حق نبخشید الله آزار مرا
 آیدم سری شما از حکم او
 بعد از چندی بسیار در محن
 وعده های نفرموده اد آن وحید
 چون بدادید بخیره تر شدند

داد بر او منصب پیغمبری
 امر حق را گفت با حال پریش
 وی عزیزان من و احقاد من
 لذت آید بفرزان خدا
 مر شمار انکادی و هم رهبر است
 امر دینی و شرع و هم وعد و وعده
 تا که آن موعود گردد جلوه کرد
 بر نایب خویش از خاص و عام
 بر سر ملک جاویدان نشست
 شرع آورد افاضل و تأیید کرد
 چون نباشد شرع ناقص در جهان
 شد چهار ناکشان و ناکشان
 موسی حق دعوت نمود و ندید کرد
 روز و شب گفت جفائش میزدند
 گوش دل دارند بر گفتار من
 غیر حق نبود عیان در ماسوی
 پس کنید این قیل و قال و هاهو
 پیر امرش نشد جز چند تن
 وعده های را بداند بیدید
 مؤمنین هم بر او کافر شدند

گر بگویم شرح این مطلب تمام
 چون بدید او آمد آن طوفان رفت
 هر چه از حق آیدش گفت و شفقت
 بعد اجمال شریعت آفتاب
 که بقیی بعد من آید یقین
 ز حقش دهد از راه قسم
 گران است پیام آورد زرب
 هر چه گوید بر شما در امر است
 قدم گفتندش بیاسخ ای کیا
 مادر من زن حلقی ماهر شدم
 میروم اندر پیش فرستگاه
 الغرض خود نزع هم مانند شیت
 پس گفتم انا الله را جعون
 چون خدی رفت از امام او
 ظلمت کفر دهانت در گرفت
 گفت ای مردم چرا حاد شدید
 رفت و تنها را ای باب بر گشت
 قدم گفتندش چرا کردی چنین
 ز من سخن بر قلبشان آید بگردد
 رایت ظلم دهم انرا حقد

دور می افتم ز طلب و السلام
 منکر انرا گشت و لذت و بر رفت
 نزع قومش را مخاطب کرد و لغت
 کرد قدم خویش را ایشان خط
 او بود بر من وصی و حائش
 امر او را بشنود از پیش و کم
 تا بعش گردید از روی ادب
 امر او امر خدای اکبر است
 اگر نموده گشته ام از اینجا
 در شناسائی او با هر شدم
 ای و اگر بگویم مادر او خط
 کرد و بر بزم خلاق معیت
 رفت اندر عالم بچند و چون
 رفت شرح و مانند تنها های و هو
 پس خلیل از خیره برقع برگرفت
 در بر حسنوع خود ساجد شدید
 ملت نمرود سخن را از بخت
 گفت تا مردم ز رب العالمین
 با عهد گویند عهد را میزدند
 جسم پاکش را بنار انداختند

شد ملتان نار ایشان بر خلیل
عاقبت خارج نمودند از وطن
شرح این قصه نزل بجا آمد
خیزش آخر بدو مؤمن شدند
حاصل آنکه بعد احوال طریقی
که پس از خیزی دیگر ای مؤمنان
شمس دیگر طالع آید از سما
خود کتاب آید اما است آن زمان
شرع یزدان برگشت او رسید
لیک او باشد دیگر اندر سما
هر دو پایش هست بفرغ یا خدای
یعنی اندر امر حق پس نه است
این گفت رفت ازین محنت سرا
اندک اندک شرع او رفت ازین
گفت نور دوی موی را آشکار
چون عیان شد بود حرف سزین
آن علامت و نشانی و خبر
چونکه در دست بودش باز لخم
دیگر از قبضه یلی را گشته بود
این مطلب خارج از مقتضای است

آنچنانکه گفته خلاص جلیل
آنش را که بحق بد مؤمن
مطلبی دیگر مرا اندر دست
از ضلالت بر هدایت آمدند
گفت با ایشان مرا آن گویو شفیق
آفتاب شرع من گردد نهانی
که نبی و هادی است و رهنا
رهنا هست از برای مؤمنان
مهر آسانو بر گشتی دهد
هست خود و خدایتی آن مقصد
لیک باشد چون سما او را بدن
در تزلزل نیست عرش محکم است
گفت ملحق بر جمع ایسا
شمس بر سر عیان از آسمان
و ان امم هر طورش بیقرار
که نباید شخص موعود از چنین
در تو نبود همچو ماهی بر لب
همچو ایشان داشت عظم و لحم و شحم
چند سالی خائف و گرسنه بود
مجت ما از این حقایق جدا است

معتقد آید شروع و ثانوی را تمام
 تا آنکه گرداند فرعی از فرع و اصل
 گفت معلوم است تا روزی آید
 گرچه میدانم که عصیان میکنند
 از برادر که تیان چون من یقین
 که ظلام است فرمان احد
 هر که کرد منظرش باشد بدین
 او بحقیقت و حقش باشد محمد
 و در نباشد آن نبی از صادقین
 این بشارت و خبر از آئینه
 چونکه موسی فارغ از ابله شد
 رفت ازین مختصر او را در غم
 بعد از چندین بهیمه آمدند
 ز انبیا نام کلی بود ایلیا
 در معارج گفت غائب از نظر
 بعد چندین سال دیگر یک نبی
 که ظهور ایلیا خواهد شد
 حق عین فرموده تا گویم صریح
 او بشیر بر صبح الله بود
 باب چهارم در کتاب این خبر
 کرد موسی از برای خاص و عام
 سر بر احکام نسل بعد نسل
 هر که علم را از اینها بشکند
 اصل و فرع دین حق را میبرد
 یک نبی معجوت گردد بعد ازین
 حق ظلام اندر دکانش می زند
 کافر و فرود در رب العالمین
 خلق از دفعش همه عاجز بحد
 حق نماید دفع او را از زمین
 هست در تورات سفر تثنیه
 و اصل حق را جان او مساق شد
 است ازین اخراش و اندوه و آلم
 امر و سر عیش را بجان رهبر شدند
 نوزدهمین اوست بر اوج سما
 بر یهودان شد نبی منتظر
 او ملک کی نام و رادی این نبی
 خواهد داد از آسمانها آمدن
 گویند بر زمین قبل از مسیح
 بر ظهور او بشارت میدهد
 هست در تورات و هم قمر

ان شاء هم آن نبی و مقدا
 که میخ از شافه دارد هست
 از ظهورش عدل و داد آید بدید
 گر بیا بایره کسکی کنند
 شیر و نوساله بهم بازی کنند
 هم کند با مار بازی شیر خوار
 این بشارت را بفرمود آن رسول
 خور باب بازده افمن نظر
 باز ایضا آن نبی پاک دین
 که بعالم دختر نیک اختر
 آن پیر اندر زمانه دارد هست
 هم باب بازده گفت آن رسول
 ایست آنروز خدا گردد بدید
 آفتاب و ماه از امر خدا
 ربع سکون را خدا و بران کند
 آدمی مگر شود از زبر پاک
 پس زمین و آسمان از زلزله
 مختصر چون یوم حق آید بدید
 اوله ایله بدید او را نبود
 چو ناله او را بی بدید مریم برادر
 این خبر آورد از سوی خدا
 چون برود سلطنت با ولایت
 عدل و دادی که پیش کس ندید
 هم بنگار بجای بر پرورد
 هر دو با هم در علوها برچید
 زانکه این میشود از نشی مار
 در محفیه خوش بر اهل عقول
 تا بای اندر آنجا این خبر
 از نین کفیه باب هفتمین
 کوردی زاید بدون سهری
 آیت پروردگار و رهبرست
 بر اهل دین و از باب عقول
 انتقام از غاصیان خواهد کشید
 روشنی ندهند بر ارض از سما
 انتقام از قتل جباران کشد
 بلکه مگر دهند در آن دم حلاک
 در ترلزل آید و در ولوله
 فجر روح الله در این عالم دید
 ماله باشد او برادر با هو
 لی بدادش توان نسبت بداد

و دیگر آنکه سلطنت اصله نداشت	بلکه در ظاهر لباس و شام و چاشت
ایلیا هم خود نمیداد از آسمان	عدل و دادی هم نمیداد عیان
قوم نمیدادش با تو بر ملا	گر میی تو چه مید پس ایلیا
گر میی پس چه مید شاهی تو	بانه عدل از راه تا ماهی تو
ماز تو حجت نخواهم آید	گوی با ما که کیفت باشد پدر
گفت با نسخ از آسمانها کدام	از دم روح القدس بر پروردگار
هست ما را سلطنت از آسمان	از آفرینهای فلک تا بر کران
عدل و شاهی هست در اظلال ما	همچو ظل هستند در دنیای ما
ایلیا اگر نام بر شما	نذرش خواهید گشتن نادر
ایلیائی که میداند از آسمان	بود بجای پیمبر این زمان
آنکه فرمود ایلیا یحیی بود	خود بیاب بازده پیدا بود
لیک در انجیل متی ای قتی	گر بگوئی زور داری بر ملا
چون شنیدند این سخنها را از او	خلق افتادند اندرهای و هو
بهر شهری مجلسی آرد استند	چاره هر دفع عیسی خواستند
بود عیسی راده و دو آفرینان	از حواریون میان مردمان
بد بودا یکفرزان تابان	که برفت یکروز پیش کاهنان
در شوی برفت از آنان می قران	داد عیسی را بدان دومان نشان
چونکه عیسی را امرایان یافتند	
بر سرش بنهاد تاج خادرا	بگذرانده از حد آن آزار را
بعد از آن کرد آمده پیرافنس	کرده رخت قرقری اندر تنش

آن یکی برگردنش میزد قفا
 آن یکی میلفت بالحن قبیح
 پس بدو گفتند که آنان با صلیب
 خاک بر فرق خلافت بختند
 تشنه شدند چون از جفای انصاف
 ناکس بر خالت از راه ستم
 گفت اگر داری عطش از این آب نوش
 گر می خواهی شو خلاص از دست ما
 تا تمام ما بخت ساجد شویم
 آنکه گر میلفت لذت این سخن
 گر باست خلاص خود او قادر است
 دیگری میلفت دارد بر خدا
 چون تو حل کرده بر حق میرسد
 گر هم شرح این مصیبت نامه را
 خود بنویسم مقدّم شرح این سخن
 هر که خواهد این مصیبت را
 یک در انجیل متی باشد او
 هم باب بیست و شش شروع
 مقدّمین باشد و صایای مسیح
 مگر باب بیست و چهارم مگزی

و آنکه گر میلفت کی زرد گو بجا
 که سلام من بتو باد ای مسیح
 شور و ان تا قتل خود با صلیب
 روح حق را بر صلیب آویختند
 آب ز اینان خوات آن روح خدا
 کرد فرو سر که را محزون هم
 ناکس دیگر بر آورد این خروش
 بر شیب از درار سوس ما بیا
 روز ز لب از جان ترا عابد شویم
 کاشیده بهر خلاص مرد و زن
 بر خلاصی خلافت ما هر است
 اعتماد خالصی این از است
 از صلیب این لحظه با این میشود
 آنکی کرد و بسوزد خانه را
 لیکن آمد پیش در ضمن سخن
 گو که باب بیست و هفتم را بخوان
 با تمام شرح و بیست و گفت و گو
 میتوانی بی تعب آری بدست
 کاینچنین فرمود با نطق فصیح
 و آن در آن انجیل متی پی بری

اینچنین گفته که در آخر زمان
 میشود بیت المقدس بس خراب
 زلزله گردد و بیدار آفرقان
 میشود روی زمین بر خلق نطف
 انبیای کاذبی ظاهر شوند
 ای اعم باشند از آسمان بچند
 بعد آن ابری نباید از آسمان
 من بعرض قدرتم جالس شوم
 با گروهی از ملک و کور از صوم
 ملکات ارض و سما را اهل شود
 باز فرمود آتش دنیا و دین
 خود بباب چارده با پانزده
 ص تکیه فرستد بر شا
 او رئیس این جهانست و اعم
 او گواهی میدهد بر امر من
 آن و صا مارا چو فرمود اینچنین
 سالها چون بر گذشت از آن زمان
 نور احمد است ساطع از خدا
 آینه جویش عالم و آدم تمام
 آینه آبی طی نمود از ملک را
 این علامتها همه گردد عیان
 هم شود تاریک ماه و آفتاب
 نوحه و ندبه کنند اهل جهان
 جمله میگردند سرگردان و منک
 معجزات و خرق عادت میکنند
 زلزله من از قبل دارم این خبر
 مردمان گردند خود ناظر بر آن
 پشت ابرو این جهانرا بگیرم
 میکنم از آسمان آندم هنوز
 حکم من ز اهل نکرده تا ابد
 فاش در انجیل یوحنا چنین
 هم بباب هفدهم با شانزده
 گوید او عیسی منم هان بر ملا
 مر شمارا اینماید ملزم
 ثبت امر منست آن مومن
 رفت سوی ص بخرع چارمین
 شرع عیسی رفت بکبر از میان
 او تولد یافت در ام الکبری
 خلق فرمود از خواص و از عوام
 شد مخاطب از خدا لولک را

شد چو طالع آن صفت از حجاز
گفت من پیغمبرم از سوی حق
چونکه بود از آفتاب و نظر
فی ربایت داشت بر اهل جهان
ز آسمان آبر و ملک پیدا شد
خودند گفت روز اندر خبر
فی رواج شرع آن امام کرد
خلق گفتندش چه دعوی میکنی
آمد از انجیل بر ما این خبر
کاذب و هم سحر و هم فتنه جو
گفت من هستم مسیح و هم کلیم
بلکه من بودم نبی با روح باب
خلق میگفتندش از جهل و ضلالت
خار و خش در معبرش نه میخند
بار و صد آزار آن قوم دغا
ظالمی بیانی آنه بخت
بعد چندین زحمت و چندین محن
مرتفع چون گفت آیات و معجزات
شرح و بط این حکایات از روز
و انگهی در این کتاب مختصر

نفسه شد رایت شرک و مجاز
خاتم بر لبهای ماستیق
در میان آن زنی طبعان فقر
فی بعد رست آمد او از آسمان
گفتی اندر ارض یا غوغا شد
زلزله با ظلمت شمس و قمر
بلکه بکسیر نسخ آن احصاء کرد
گویی بابا یا بیان روشنی
که نمی آید بجز عیسی
تولد امن زمین سه یک بر ما بگو
بل خلیل و نوح هم شیت سلیم
چون بمل آمد سرقتی از خاک
پس چرا خود نماندی از سما
حاکم ره را بر سرش نه میخند
می گفتمندش بخواری یا عبا
کافری با سنگ دندانست
پیرش گفتمند نه یا چار تن
جمعی اندر ظل او کردند جا
منوی هفتاد من کاغذ شود
کی توان شرح روزی شمر

مختصر گفتیم لیکن شرح آن
 الغرض کامل چو شد شرح مبین
 از مدت را گو که کی باشد اجل
 از چنین فرمود با افضح کلام
 گر شما صالح شوید از بندر عمل
 و فسادی ظاهر آید از شما
 لیکن آن یومی است از ایام رب
 چو نماند آن بگرد ز یابد انقضا
 دولت صاحب امر و هم صاحب زمان
 بی توکلیت ندارد هیچکس
 خود اگر نفسی ببرد در جهان
 او بدین جا هلیت مرده است
 باز فرمود آنکه دنیا و دین
 کز برای پاس حق ز حتم
 کس ندارد بر بنی ماسم روا
 چونکه آن موعود رب العالمین
 هم بتر آن سوره حجرات بین
 ای گروه مؤمنین متقی
 جبهه لازم بود بر آن خبر
 خود ز روی جهل آن بیچاره را
 در بیان نر میگرد عیان
 سائلی گفت ای شه دنیا و دین
 جان فدایت ای شه شاه اجل
 که شود صبح شما شام ظلام
 هست از بهر شما بگذرد اجل
 نیم روزه دین رو دسوی سما
 که بود الف کشته از روز لب
 نور رب بآید زوجه کبریا
 طاعتش فرض است بر اهل جهان
 بر شمع روز محشر دسترس
 لیک نشاند امام اگر زمان
 غمزه آن بی بصیرت برده است
 این سخن را بهر احوال یقین
 ظلم و جور و ریج و لاندوه ای کام
 هر بدی دیدید بخشدش بما
 باشد از نسل بنی ماسم یقین
 کما یغنی فرمود رب العالمین
 گر خبر آورد شمارا فاسق
 گر چه فاسق باشد و نامعتبر
 کس ندارد در حق و آیینی روا

تا مباردا چون نصار او بود
 بود آن تا لید که از بهر آن
 خلق با این آفتاب است و حل
 زنده شاید از ره جور و جفا
 پاس حق کی مصطفی را داشتند
 بهر حفظ آن دمایای رسول
 هم حسن در راه حق نرسد کم
 هم علی ابن الحسین شد دستگیر
 هم شهر کوفه و شام آمدند
 هم شد موسی کاظم خود شهید
 هم امام هشم از ظلم و ستم
 هم تقی و هم نقی و هم حسن
 هم میان جز ز ریختن ذکا
 هم شدند ملک آذر با بجان
 دیگرم از کف بردن شد اختیار
 چون کشیدی اسمی از کرب بلا
 عالمی دارند که شود و نشین
 آری آری این حسن خون خدا
 تا قیامت بهر آن سلطان دین
 که کند اطفال این سوز جلر

خور بنیان زانسم کردید زور
 کاند آن وقتی که حق کرد عیان
 مؤمنین را بهر شهر و محل
 می نوزانند قوم اسعیا
 حرمت آیا مرتضی را داشتند؟
 خوش نمودند احرامی از بقول
 هم حسین شد کشته تیغ ستم
 هم عیال الله شدند از کین اسیر
 هم ز طغیان میان مالان شدند
 هم شدند سال در سخن بشدید
 کل امعاش گشت از هم زسم
 بر چهار بر دند و اندوه و محن
 کرد حجاج آکل احمد را هلاک
 قائم موعود سان در خون طلیان
 که کاند طور دل آمد شرار
 دیده بلب و بین خون بر ملا
 از برای شاه مظفریان حسین
 نور چشم انبیاء اولیاست
 آسمان گر خون ببارد بر زمین
 دیده ما گر خون ببارد چون نظر

این چنین دایم شهید انقیاست
 چون کند رهت عاشق بر سر
 عشق اگر دارد بطافه ناخوشی
 عشق شد نیز آن صادق با محیل
 عشق دارد در عوالم سرکش
 عشق بجای نمی را سر برید
 عشق عیس را فرزند دارد کرد
 عشق و ندان پیغمبر را سست
 عشق تسم اندر میان آب ریخت
 عشق اندر کوه آتش فروخت
 عشق دست را بر فراز دارد کرد
 هم حسن را عاقبت همچون نمود
 در ظهور قبل آن خونین کفن
 صبح تا هنگام ظهر آن عاشقان
 در ظهور نانی آن شاه دین
 آن قیامت را که حق فرموده بود
 عتبار آنس فرزند از حساب
 جملگی جان بر لب از هر نثار
 بهر عشاق اینهمان تنگ تنگ
 بلبل سید املستانجو بود
 عاشق حقیقت جفت خونبهاست
 از سر او عشق کی دارد حذر
 هست اندر باطن صد ناخوشی
 عشق گلشن کرد آتش بر خلیل
 عشق دارد در نظر ناخوشی
 باب او را در سحر بیکر دید
 زار قلب احمد مختار کرد
 از بلای عشق حیدر هم نرست
 مجتبی از سید و معاش گنجست
 خمه ای کمال طهر را بسوخت
 جسم پاکش را گلوله بار کرد
 باب غم را بر رخ عالم گشود
 در رکابش بود همداد و دوست
 جملگی گشتند اندر خون طیان
 کوه بلند سر بر روی زمین
 از قیامت بر خلافت روح گشود
 سوی میدان فدا با صد شتاب
 آری آری عشق را نیست کار
 جو فدا مارشان تنگ تنگ
 خود جعل هم با فر ابل خو کند

انتهای عاشق جان دارد نیست
 عاشق آموزای دل از بدیع
 کاند او بر درگاه سلطان جود
 چون شد او در سخن سلطان قدا
 دست قدرت ز آستین غیب حق
 از بی انتام محبت با اعم
 اگر از آن نامه آن دلداره شد
 زان صحیفه جان خود را سارید
 چار ماهه راه را یکسر روید
 تا که در طهر آن بوی به شفاقت
 در مقابل بر سر گنئی نشست
 سه شبانه روز صائم بود او
 شاه ایران از قضا بادوربین
 بر جوانی او فساد او را نگاه
 منقطع از مایوسی دل ساحت
 در مقابل گشته بر گنئی کلین
 دید سه او را چو رو بر روی خوش
 چون بنزد شاه آمد آن جوان
 گفت او باشاه کفای ظل خدا
 نامه را با غر و کلین و وفار
 مال و جان در راه جانان دارد
 آن بزرگ دکن رفیع دکن منیع
 هر جانبازی ز غیب اندر شهود
 در مختای شهادت و مبدع
 نزد تلم در خون نوشت اندر ورق
 نامه ای بر نام سلطان محم
 هر جانبازی ز جان آماره شد
 از غم و رنج و الم آزاد دید
 سوی شاهین چون کبوتر پیرید
 موکب سه را بر دهن شهر یافت
 داشت فرمان الهی را بدست
 منقطع هم از کلو ا هم و انشروا
 بود ناظر از یار و از یحیی
 چهره اش از در دهجریان همچو ماه
 ناز عشق جان و تن بدار حقه
 نامه در کف نوری بر جبین
 داد فرمان ما و ندش سوی خوش
 با و صد مکریم در آن آستان
 گدیم نزد تو از شهر سبا
 داد دست شاه آن نیکو سعاد

الخضر چون شد گسود آن نامه را
 داد فرزان تا بزنند آنش برند
 چون کلام زدوا الجلال ابلاغ شد
 بود در زیر شعله از قضا
 با وجود آنکه رنج و تعب
 با دست خویش آن نیلونهار
 و اینچنین تکلفت با وجود سرور
 زیر لب بخندان همگفت این سخن
 صد هزاران جان اگر باشد مرا
 گاهان چشم مقام وصل دید
 رفت بکسیر تا مقام قرب یار
 رحمت حق بر مردان آن شهید
 عاشق دیگر سلیمان نام داشت
 کرد نازه بر جگر داغ را
 پادشاه عشق از بهر محک
 بعد عریانی تنش صد جاک شد
 زمین تراب تیره بکسیر بر پرید
 چون صدای عشق بر عالم زدند
 عاشق دارد لبس اندوده و رنج
 زمین بیان شد جوشش دل بس نیاز
 در غضب شد قاصد جانانه را
 پی به یار و دستیارانش برند
 جسم پاک او درفش و داغ شد
 شاکر حامد ز تسلیم و رضا
 بگیرفت او داغی از میر غضب
 بردل و لعل و سینه می نهاد
 این بود مرعاشقا ترا عیش و سرور
 نیست لذت بر بنارش جان و تن
 بکسیر بر مقدم آنکه خدا
 بلبل در خوشی بدان گلشن پرید
 ماند از وی نام نیکی یادگار
 آن گیسوانه عاشق رب مجید
 بر شهادت قدمردی بر فراشت
 خوارت تا سر داری عشاق را
 کرد عریانش بهالم چون سمک
 شمع آجین کشت و بر افلاک شد
 همچو عیسی بر فلک مکن گزند
 این صلاه ابروی آدم زدند
 نیست هر حیوان ناطق عشق نسخ
 از صفا آن مر مرا آید بیار

یادم آمد آن بلای پرمحن
 آن دو سید قره العین بقول
 شیخ الاسلام بدانند آن بلد
 صد نرید و شمر او را بنده بود
 شد بر آن اداست مدیون آن غم
 چون ادای قرض بودش ناپسند
 گمانید و سید عاری از دین گشته اند
 محض حفظ شرع احمد بیقال
 نلتنه جویان چون شنیدند این بیان
 آتش عدوان و کین افروختند
 آند و سید را چنان گشتند زار
 گفت آخر این چه شرمست و چه دین
 خوش شنیدید آنوصایای رسول
 کرد آیا او وصیت این چنین
 گمانید ای دین گنید اولاد او
 آخر اینها از زرار حیدرند
 زمین دو سید جز نگوئی کس ندید
 مابای ستم خوگریم زار
 گر بلسار ستم ما کافریم

از شهیدانش حسین و هم حسن
 و آن دو گلبن از گلستان رسول
 پیغمبر از اسلام و خالی از خرد
 خولی از افعال او شرمند بود
 لیک در قصد ادای آن نبود
 و از شریعت کرد بر منبر بلند
 بای و خارج از آئین گشته اند
 خون این سادات شد بر احوال
 هر یکی بستند تیغی بر میان
 قلب یاران بهار را سوختند
 که میخی زانستم شد بقرار
 امت مرحومه کی باشد چنین
 خوش نمودید آنخوا عطر را قبول
 یا بود این حکم ختم المصلین
 آنها هم ظلم بر اطفال او
 مرثیاء را عترت پیغمبرند
 از چه این ظلم از شما آمد بدید
 که بر آن شد عیسی مریم سوار
 بالله از این ظلم زار و مضطرب

زین مصیبت دوزخه گر غیر زین
 گناه گریه بر حسین که بر حسن
 منتشر این ظلم بر آستین
 فتنه های خفته بس بیدار شد
 الغرض چندین هزار از این نحو
 این مصیبت را شنیدی و ندیدی
 شنیدی زین مردمان ببنوا
 مرد در رست و قیامت شد بیا
 چون سپردندش بجاک و آمدند
 اهل شهر از مدفنش آله شدند
 بنسب قبر او نمودند از جفا
 در میان بستند سید را بیا
 می کشیدندش بیازار و محل
 آن گروه ناملمان در غل
 چون حکم شاه در آن از منده
 بود فرمانده بخلق آن زمین
 حکم فرمود آن امیر بآل دین
 تا که زانها و اسنانند آخند
 باز بسیارند در خاک و لحد
 خلق چون واقف شدند از حکم او
 جمله افتادند اندر های وهو
 و اثر رعیت کو نمودند از دهام
 دور دیوانخانه را بگرفته سخت
 چو نه والی برد شخص بس رؤف
 تا بیدید او ضاع را از آشوب سخت
 در صفایان هم کشیدند آن خبر
 جمع گردیدند دور مؤمنین
 عاقبت از خوف سر آن نفوس
 لیک و رنگ و چیل اعدا شدند
 که برست افزون خانه ناری از سر
 که برست از آتش و دین
 که برست از خوف سر آن نفوس
 که برست از آتش و دین
 که برست از خوف سر آن نفوس
 که برست از آتش و دین

چند تن را از اناث و از ذکور
 در ابرقورفت از شهر این خبر
 نوجوانی را گرفتند آن خان
 هر دو گوش و پنبش را از جفا
 در حضورش گوش و بینی را لب
 بعد از آن دادند بر خورش چنان
 میزدندش که لبش و لهه بچوب
 او بجان آن چوهارا میخزید
 مرد حق را نم گرفتار بلاست
 الغرض آنمردم بی آبرو
 پشت رو برگزیدندش سوار
 گماوردند از هر سواران
 آن جوان هم کف زان و خنده رو
 ایدل ایندم در ره حق شوقنا
 بعد چندین زحمت و رنج و الم
 بعد از آن آن هیكل گرییده را
 سوخت تا حدی که شد یکسر رماد
 کس ندیده عاشق صادق چنان
 ظلم دیگرند عیان در آن زمان
 ظلمهای گشته کل از یار شد

عاقبت گشتند آن قوم شرور
 کافکاره در صفایان شور و شر
 گرد او جمع آمدند آن ناکسان
 قطع نمودند آن قوم دعا
 کرده از کین آن گروه ناصواب
 که بود عاجز ز تقریرش بیان
 که لاله گوش زمانی نشست کوب
 مرغ جانس سری جانان میبرد
 هر زمانی بر بلائی مبتلاست
 ماست مالیدند پس او را برود
 نه ز کس خوف و نه بیم از کردگار
 کف زان جمع در اطرافش دران
 لیک باخورد دانت ایشان لعلو
 تا سوس دارد با قلم بقا
 گشتار او را نمودند از ستم
 سوختند از کین زلفت و بوریا
 خاک پاکش را بگلشن برد باد
 جان من قربان خاک پای آن
 که ندیده چشم گردون بنگهان
 تعرفت الا سیاه من اصداد شد

ظلم اولاد اُمیه شد زیار
 خولی دشمن و نرید و هم نشان
 رویان گردید در عالم سفند
 خوب و بد بالنسبه میباشد
 سیصد و بیست و یک از بعد هزار
 اکثر ظلم آن گروه از فرزند
 مجتمع گشتند آن بدسیرتان
 هر قتل مؤمنین از خاص و عام
 آن یکی بایبیل آن یک باطلک
 آن یکی تبار و آن یک باقیه
 چند تن با آره گا و قیسه ها
 الغرض آن قوم بی ایمان و دین
 اکثر اندر محل از فرزند
 تشنه میشد چون یکی زان بلیا
 نفعت اندر خلق او میرنجیدند
 هفت مظلوم از زنی تشنه شدند
 بعد از آن آن پیره زن را خاص
 پس برافکنند از بامش بر زیر
 پای دیواری بیا در معبرش
 بیج ریگر در میان سینه اش
 تا که ظلم نیرریان رخ برگشاد
 بلکه جمله شامیان و کوفیان
 چونکه ظلم نیرریان آمد دید
 رو سفیدیشان به نسبت شد عیان
 شد بارض نیرد ضوضاء برقرار
 قلب عالم اسر اسر سوختند
 از برای فتنه آخر زمان
 بسته شد بازار و دکانها تمام
 و آن یکی مشغول و و آن دیگر گفت
 با هزاران مال و قیل و همهمه
 تا برانند از نذرین رسته ها
 مجتمع گشتند دور مؤمنین
 چند تن را از زنده زنده سوختند
 چون کنم تعزیر خاتم بر دهان
 خاک غم بر فرق خود می بختند
 که بخون و خاک آغشته شدند
 کشتن بر دند بر بالای بام
 آن گروه ظالم از بُرنا و پیر
 بیج نوبیدند بر فرق سرش
 کوفتند آن ظالمان از کینه اش

بامقده سوراخ کردند سرش
 جسم پاکش را زدند آتش چنان
 فاضلی بود او ملقب بر عذبی
 دست در پایش را بر میدهند و لبان
 زنده مانفتس بدن او فروختند
 جمعی اندر کوره و صحرای قنات
 طفل های بی گناه از بیم و باب
 مؤمنی بگریخت یک از راه دور
 بی قها با بر سر او ناختند
 در میان جعبه بنهاده سرش
 چون نه خانه مانده بود و بی کسی
 جعبه را بردند نزد دیگری
 از بزرگی چند اشخاص وضع
 زنده اندر تاده که بریان شدند
 چند طفل کوچک ناخورده شیر
 آب جوشان از سماور که روان
 چونکه آب اندر گلویشان ریختند
 تا ز قتل چند طفل شیر خوار
 ده چه خوش فرمود حافظ در کلام
 گر سلما نی چنین از ما بود

نفت مالیدند بس بر بیکرش
 که نماند از اصل و فرع آن نشان
 قلب پاکش روشن از نور خدا
 کاین برد الواح خوان مؤمنان
 زمین ستم جان مجبان سوختند
 از عطش و ز جوع کردند و فانی
 گریه ها کردند و گشتند هلاک
 از پیش رفتند آن قوم سرور
 عاقبت او را از پا انداختند
 هدیه آوردند نزد مادرش
 رنج و محنت برده بودند بسی
 جایزه بگرفته از هر سری
 این کشیدیم من که اطفالی وضع
 بر جهان جاودان پیران شدند
 بسته در قناده را قوم سرور
 ساختند بی ترحم در دهان
 در محل از حلقشان آویختند
 بر کبار ناس کردند افتخار
 از بی آگاهی هر خاص و عام
 که اگر امروز را فردا بود

گرام هم شرح مصائب را تمام
 هر چه دیدم از کتاب انبیا
 اصل و فرع و جزئی و کلی تمام
 اول ائمه معرفت کردم ما
 که بود معبود یکتا ذات او
 ثانیاً آنکه ضعیفان پروریم
 قصد من شرح مصیبتها نبود
 مطلب ما بود خارج زین کلام
 چون نمی گنجید بنظم مثنوی
 بار آنها حق مردان جلیل
 بار آنها حق یوسای کلیم
 حق عیسی روح پاکت ای خدا
 حق ذات پاک ضم المرسلین
 هم علی آن بنده خاص احد
 حق ذات پاک زهرا ی قبول
 هم بحق مجتبی آن شاه دین
 هم حسین آن بادشاه انس و جان
 حرمت زین العباد و باقرش
 جعفر و موسی و هم ائمه علی
 حق مهدی آن شاه ائم
 اندرین دفتر گنجید و السلام
 وز کلام اولیای و اصغیان
 روح آنها بود کلام و کلام
 برگزیده خالق ارض و سما
 نیت مشهوری بجز آیات او
 چون به نسبت کل ضعیف و مضطرب
 لیک لغو کنم غمان از لطف ربود
 در بیان نثر مگر در تمام
 خاصه با این ریخ و خزن معنوی
 آدم و هم شیث و هم نوح و خلیل
 حق یحیی ای خداوند علیم
 کر صلیب او رفت یکسر تا سما
 آن شه عقی و هم دنیا و دین
 که یداللهی مراد را می سرزد
 آن ضیاء و چشم حق بن رسول
 که شد او مقبول سم مشرکین
 که ز جان بگذشت هر عاصیان
 حق اولادان پاک طاهرش
 هم تقی و هم نقی هم عسکری
 که شد او مقبول از جور و ستم

حق ذات پاکت ای رب البشر
 از صیاد و نور ایمان ای مجیر
 زین گنهگار ان جاہل درگذر
 در کرم رحمت بر این هجر کن
 قلب مردم را بفرما مستنیر
 شر شیطان را ز آتش دور کن
 دوزخ لطف و ترقم ای خدا
 رحمتی فرما به سید مصطفی

دلی این دل نشد همراز با ما بهجرا نیت هم آراز با ما
درینا در هوای دوس جانان ندیک لحظه هم پروراز با ما

چو تبدیل شد این دل بخراب چو الرزان بود مانند سیاب
چو آسایش از وی سلب گردید چو اصرار مکن در اوست نایاب

مرا وصل محبان اشتیاقست
چنان ممکن شود دیدار آنان که این یک هندو آن یک عراقست
دلی دنیای دون جای فراتست

اگر دل از غم دنیا عللیست
خدا فرموده هر مومن بیاطن
ز ایمانست و غم از قوی دلیلیست
غریز است از چه در ظاهر دلیلیست

مدام دل ز هجرانش حزینست
نه روز آسوده فی لب خواب دارد بلی عشق نغز و بیان
باندوده و غم و محنت قرینست
چنینست

مدار اگر دیش اندک اینست
هر آن زره که خالی و غباریست
که با ظلم و ستم دائم قرینست
دلی باشد که با حیرت عجینست

نم گویچه بچندین پرده مخفی است زهر پرده جالش در تجلی است
زهر زده پدیدار است تجلی ها همه از یک تجلی است

دلم زنده بایید	وصالست	ولی درو که امید می محالست
بشوق آنکه در خوابش	ببینم	دلم مستغرق بجز خیالست
اگر یارم بمن	نا مهر بایست	ولی جان من در روح روانست
هر آنچه در انفس یا خوانمش	من	یقین دادم نمره خود از آنست
غم هجر و فراق	جان نمانست	چو آتش شعله در بر جسم جانست
برای قتل عاشق	ابروانست	چو شمشیر است و شرفانست نمانست
آلهی دل ز دست غم	زبونست	دل من نیت دل دریای خونت
نیائی از صیه جانابش	سید	نیرسی زو که احوال تو چونت
چو روز آید با عید	وصالست	همی گویم مگر بینم
اگر انهمی ببیند	هر رخسان	ز نقص او بودنی از همالست
نگردد سخت تر باشد	ز فولاد	که اندر آتش هجران در افتاد
جوانانی نمیکرد	در حرقت	که تا مار از غم گزیدند
ز کج رفتاری گردون	در صد داد	نابشد کس از آن یک لحظه دلداد
نذار در حاصلی جز محنت	و غم	که محسوس غمت این محنت آباد

تب عشق تو آم در مان ندارد تب هجران تو بایان ندارد
هر آنکس عاشق روی تو گردد چه بانس گرسنه سامان ندارد

بهار آید فزون شد در دلم درد که از دلدار خود گرییده ام فرد
ندارم حاصلی از هستی خویش بغیر از آه گرم و ناله سرد

بجز من هر کسی یکبار میرد دل از شادی و غم یکباره گیرد
بهر دم من هزاران جان سپارم ولی جانان یکی زان ناپذیرد

دلم نشید بند و مبتلا شد در چار آه و اندوه و بلا شد
سزای اوست این جوان کسید که با عشاق و با عشق آشنا شد

دل من با غمش چون آشنا شد قرین محنت و رنج و بلا شد
از آن روزی که عاشق شد دل من با انواع بلا و مبتلا شد

چرا هجرت نصیب جان ما شد چرا در فراق بی دوا شد
چرا از بهر من وصل تو ای دوست چون غمناک و همچون لیما شد

گهی در طور یارم جلوه گر شد گهی از دار اوسوی بدر شد
گهی در بنده که شیراز و بغداد زمانی باد و عین او شهرت شد

ز هجرانش دلم خونین گلر شد
بآه و درد و غم عمرم بسر شد
نخجیده گل ز گلزار وصالش
بقلم خار هجرش بیشتر شد

بهار من ز هجرانش خزان شد
چو بیل دل بخون خود طیان شد
شب تارم نخواهد داشت پایان
بمن چون روز روشن این عیان شد

چه میرس که چون آید جهان شد
هزاران جوی خون هر سر و آل شد
ز شیراز آید در ملک تبریز
بتیر دشمنان در خون طیان شد

بهار آید بگلشن گل برآمد
صدای نغمه بلبل برآمد
ز خاک کشتان راه معشوق
هزاران ترس و سبیل برآمد

علیل آنان که درد من ندارند
بشاهی همچو مکیان جان سپارند
سوار الوجبه فی الدارین کردند
اگر بر مظهر حق رونمایند

چو محزون که دلم صحرای گزیند
میان و حسیان سکنی گزیند
چو لیلی که بخود صد پاره بندد
که در آن پاره ها ماوی گزیند

اگر دل از ازل مجنون نمیبود
ز هجرش تا ابد پر خون نمیبود
چنین نگرگشته بهر وصل لیلی
بلوه و درّه و هامون نمیبود

نعل دست اظهار گشتید
یکایک دوستان را میراید
بزرینجه این شیر خوشخوار
امید کام دل جتن نشاید

خدا یا شام هجران کی میراید
نهال آرزو کی پُربر آید
ز بحر بلیران صبر آید
صد فها پر زرد و گهر آید

گهی دل ناله و گه محل آید
که لیلی را گمراه حامل آید
گهی خواهد گشت بوی سوز تا
بیا س در که آن نزل آید

ز هجرانست دلم صد باره گزید
ز اطمینان بدن آواره گزید
مگر هجر تو شیر تر زه باشد
که اینسان وحش و خوشخواره گزید

بهار آمد زمین پر لاله گزید
هزار از شوق گل پر ناله گزید
دل عشاق همچون غنچه بگفت
که بر طرف چمن پر زاله گزید

دلا از خواب غفلت سوتر بیدار
ز گمراه غفلت خود بنبه بردار
موجون دیگران از فتنه ها
چو موعود امم آمد بیدار

بهار آمد پس از دی چون بیدار
ز دور هر کس باغ و طرف گلزار
چون روم زیار گلفزارم
بدل دارم چو بلبل ناله زار

چو رویت دیدم ای شوخ دل آزار
شدم از ما سوا بیت جمله بزار
نذاشتم کعبه و دیوار
نخواهم سبزه و ناقوس و زنگار

نگار از زمین شد چون شب تار
هیئت عالم از دل همچو فرغار
ز هجرت روز و شب در پیج و تاجم
بسان نیش کردم خورده و مار

اگر از وصل ما باشد ترا عار
ز بعد نسبت است ای نور الانوار
ولی گل هفتین خار باشد
که گردد هر دو از شاخ پدیدار

بیا ای دل ز وصل یار گلذر
که این سودا ندارد سود دیگر
دگر در ترا در مان نباشد
که سیل است تو بگذشته از سر

ز بس دارم بدل اندیشه هجر
ز حق بکسته خواهم بینه هجر
نیندیشم بدینا و به تحقیق
ولی ترسم ز شیر بینه هجر

دلی دارم پر افرا اندیشه هجر
هر اسان از هر بربسته هجر
شجرهای امیدش گشته متطوع
ز ظلم وجود اس و تیشه هجر

دگر افکار اندره دل ریش
نشاید کرد ای درویش ازین بیش
خدا یا در پناه خود رهون دار
عبادت را از شر هر بداندیش

نمیدانم چرا خلق بد از دیش
نه بر ما رحم دارند و نه بر خویش
گریزانند از حق هر گز دهنی
چه محتاج و غنی چه شاه و درویش

بدل گفتم مرد در شور عشق
که سوزی از فردغ اختر عشق
ترمش خون و آن دریای آتش
ترا نابود سازد افکار عشق

چه نسبت خاک را با شمس اطلاق
که از نیک جلوه اش گردد در فضا
بظاهر آدمی گزیده بود بهل
کجا بود او قرین با شمس لولا ک

غمای مرتفع از آتش دل
کند در آسمان مغز منزل
پس گنگد از نبودات دماغی
سرگشت غم زمین را ببلند گجل

غریبم در وطن یارب غریبم
غریبی شد درین دنیا نصیبم
مرغیتم از غم اعیار و احباب
بجز غم نیست بر بالین طبیبم

چرا اندر وطن یارب غریبم
غریب و غیر غم نبود نصیبم
مدام اندرتب و نام ز هجران
ببالینم قدم نه ای طبیبم

ز عشق تو نه هیار و نه مستم
نه معدوم ز هستی تو نه هستم
زهجت روز و شب در دست و پا
ز غم کریان جو با با طاهرتم

زهرس مرصه دیدم یا شنیدم بگیتی آنچه از هرسه دیدم
جنوب و هم شمال و شرق و هم غرب بجز در قلب خود او را ندیدم

عجب یاری بود آن یار یارم که من بر ساحتش راهی ندارم
چو در عرفان او شد محل طاعت بتو صیفش جان من دم بر آرم

ندارم جز غم هجرت دگر غم نمیخواهم بجز وصل تو هدم
هر آن زخمی که دارم از فراق بنده جانان از وصل خویش مرهم

عجب دارم که در وصل و فراقم چو ماهی آنجوی و غرق آیم
میان بندگان در که دوست بجله همزه و از جمله طاقم

دل زارم شده آغشته با غم ندانم دل بود در سینه یا غم
چنان شد غم بغم شد دل که گوئی فالوده دل شوریده را غم

غمی دارم که در مانس بود غم غم هجرت و پایافس بود غم
دلی دارم که غیر از غم در او نیست سپاه غم کند ویرانس از غم

طلال هجر تو دارد ملولم زمانی اعتل و گاهی جهولم
گهی ز نثار بندم در حلیا گهی با سجه در شرع رسولم

بهر آنکه روزی هفتینم
دگر روزش قرین خور بنینم
ز شادی وصال و خزان هجران
دارم با غم و شادی قرینم

ز همت ای صغیر دایم غنیم
چو طفل بی پدر زار و حزینم
بدل کنم گداز ترا غم
بگفت این دایم و باشد یقینم

ز بس از دست گردون دل غنیم
غم پیداست از زلف جبینم
نه روز آسوده فی شب خواب دارم
ز هجر یار در آگاه و حینم

بین بحر المعارف کز اعظم
صدیق خوش روایت کرده راقم
که داستانی یافتم
همچو در حق اصحاب قائم

چو از محل تو ای خورشید تابان
بود چون شهر بن موسی بدوران
دگر که از چه رو در پرده وهم
چو جالبعا و جالبست پنهان

بیا ای دل بیار همی با کن
بیا که با جور و جفا کن
دیا با تیغ ابروی گفتم
کس خود را مرا زین غم نکند

دلی دارم ز غم دایم پر از خون
غمس افروزد و خوش نیز افروزد
بجو شد از در دس چشمه خون
بریزد و بدم از دیده بیرون

گهی لیل است یارم ماه شیرین گهی عذری بود آن یار درین
گهی دامن شود ماهیت فراد گهی مجنون شود که آن دگر این

ازین غم چهره ام گردیده چون گاه ز بس نالیدم اندر هر سحرگاه
دریغ مردم از رنج فراقش فغان از درد هجرش آه و صد آه

هر شب با خیالت هتم ای ماه مهر سو در نقابو تا سحرگاه
چو طالع لیو خورشید تابان به لب خوش را بنهم بناگاه

غم هجرت مرا دروانه کرده ز خویش واقربا بگمانه کرده
بگردشع رزیت ای دل کرا دلم سوزنده چون پروانه کرده

بهر دوری که دین رفت از میان نماند از شرع درین غیر از فسانه
تو کس آسوار از پرده غیب باین نوی در هر زمانه

بگدای دل چرا بپاره گشتی چنین گشت و آواره گشتی
مگر کس رفت از ناگاه که بیباره هزاران باره گشتی

دل هجران قرینت گشت آخر بلا یاد کیف گشت آخر
همی ترسیدی از روز جدائی جدائی همنیت گشت آخر

چو ای دل چنین دیوانه گشت
چو آن دیر آشتا بگفتنه گشت
بگردشع آن روی دل افروز
برای سوختن پروانه گشت

دل ناچند در سوز و گدازی
چو ایدم بسوز ما رناری
دل درین در چهار عشق داری
نذیده چرخ چون تو پاکبازی

دل ناگنی باند و ملامتی
باهر روزه در جفا و جدالی
از آنرو قلب نامت را ندارند
که در تعلیق از حال بجالی

گفارا از چه ختم المصلحتین
یقین ختم از برای سابقین
چو اندر ذات تو نبود سکونی
کجا در کنج غزلت می نشین

تو خود خشنده تر از مهر و ماهی
جهان حاکی ز نور تو کماهی
اگر خفاش ظلمت ز خود رسید
گرنیز شمس را بنور گماهی

درد آله گد شستم ازین دار فنا
با محنت و اندوه و غم در پنج و عشا
کندم نشسته ام راحت بجهان
کان پیل اجل نداند زود بیا

افسوس که مردم و ندیدم رویت
ما ز من جان بدم بگفت و گویت
با آه و فغان و حسرت و اندوه و غم
ما دیده خست در آن شدم که گویت

گر خضر صفت آب بیا خواهد خورد
از دست اجل تو جان نخواهی در برد
گر سلطنت همه جهان از تو بود
مسکین چو گدایی بلیوا خواهی مرد

تا نگر غم بدل بشنوخن آورد
خون کرد دل و ز دیده بیرون آورد
بس در عجم چه دید دل نگر هجرت
مجنون شد و رو بکوه و هامون آورد

افسوس ز حال ما کس آگاه نشد
رضیم و کس بصدق همراه نشد
چون ماهر با جهره نمودیم ولی
در راه طلب کس جویر گاه نشد

آوخ که دگر باره بب روز رسید
افغان لب و آه سحر لب پدید
بهار نعمت نرسد و عمر بگذشت
لعل لب هجر تو بیایان نرسید

این کوزه چو منبه و تو جانی برش
فرزند و عیال و خانمانی بودش
چندی ز تو پیش اندرین دار فنا
شاید که چو کی ملک جهانی بودش

ای دوست ببند دل بفرزند و عیال
مغز در مشو به شمت و مال و مال
فرز است که میردی به یک پیراهن
و ندر پی تست لنگر و زرو و مال

بر مار که کوزه گران شد کدوم
ما کوزه برای شرب آبی بخرم
استاد چو با بگل همیزد بکلفت
آل گل بزبان حال از برای سرم

جانا ز غم تر دل کبایم دائم
از آن روز که عاقل تر گشتم بخدا
از شکست تر آب و زان خوام دائم
آنست که باب در این سرایم دائم

آوخ که ازین زمانه بس در شکلم
ما بخت بد خورده دم در شکلم
زیبایست بر خلق لباس صدف
ز شتم از آنکه در جهان بکر شکلم

چون خلق شدیم باز نور عرفان
پس معرفت آور بکفای جوهر جان
گر معرفت نباشد این را تو بدان
بی بهره ای از سعادت هر دو جان

جانا ز غم هجر تو جان شد از تن
بالله که روان من روان شد از تن
از داغ فراق و سوزش هجران
بارنج و الم مرار روان شد از تن

ای دوست ز لید چرخ غافل نشین
این خاک همی که هست تیرت بین
زان پیش که خاک و هلد از آن لرز
همی تن در بر لب ملک خانه لرز

بشوی ازین بد و ندهب و دین
گر نگر کنی جز این نباشد بدین
با خلق حسن بخلق نیکی کن
جز این نبود نتیجه از هر آیین

افسوس که مردم با محنت و آه
باموی سعید و نماند و روی سیاه
غم نیست از فضل خدا شامل ما
عدس چو شود شامل ما و الاکفاه

ایده است نصیحتی شود از بنده
ایمان بجز آور که بمانی زنده
گر زنده نگر در تو ز ایمان هستی
خیلی بجز ز لجن الله

گر زرد و سفید و در سیاهیم همه
در قبضه قدرت الهم همه
غم نیست اگر که در جهان فانی
پیوسته دجار در درگاهیم همه

یار تو مرا با مرگ آورده
در در فنا روان روان آورده
حاشا بکرمیت که پرس از من
سودت چو نبود از چه زبان آورده

ای روزه که آمد بر دوز آن هوش
درد و شوق پیوسته لبش کیس
گر دید بزهان لبش گستاخ لبی
کوشت ز شیرین لب اطللس لبش

این همه برای هیچ در هیچ ۱۱۰
دانی که چه هست؟ هیچ در هیچ
هر کس که برفت از پی آن
بس بپایه دل بسته بر هیچ

چشمه که جاری بود از خالان
ارفت معیان دل خاک دان
هر چه بر دید طرف جوینار
گر گس شهلا نبود در بهار
چشم بیانت که گردون در
بایر چو بی ز گل آورد برون

هر چه عمل کنی تو بپندار مان عمل
گردون فرو گذارد و او اندر نکند
قرضت کرده مای تو در نزد او
هر که که تقصیر بود آنرا ادا کند

حسرت چو در آئینه دل جلوه گر کرد
دل خون شد و از دیده خونبار برآمد
تا ابروی تو تیغ کشید از پی کسار
جان دو جهان در بر آن بی سر آمد

هر چند که زلفین سیاهت چو لعل است
با آنکه بر چون لب بلبلان بلند است
کو ماه شده است من از دامن زلف
هر جا که دلی هست در آن ناله بلند است

لعل در رخ تو آتش ز زلف بلند است
ز آنست که دل که بچرخد ماه بسوزد
زلف چو دانه‌ای که از آن ناله بلند است
گوئی که در آن آتش سوزند بلند است

در جواب جناب آقا میرزا تقی خان

نامه جان پرور است بس ممکن است
 جان بندهای لغات بار لغاتی
 بنده کجا عطفات و لطف تو هیهات
 درج در آن نامه شرح فتنه و شر بود
 از همدان و عراق مجملم کله
 زاهد امور همیشه همچو در جابل
 چونکه زانوارش لب پره کور
 دشمن اهل بهایت زانکه در اینجا
 گریستاید طریق اهل هدی را
 چشم وی از بهر مزد شورش و غوغا
 فی بعلط لکم ای خدا لکم بخش
 بهر فریب عوام کم ز بهایم
 غم نبود شاه ما سحانه زمین است
 ظلمت گیتی ز آفتاب جهالتش
 هفت نلک با جمع ثابت و سیار
 مجری امرش بدولت آگهی و تقد
 بلکه در این بخش بحر مادی معین است
 شرط بزرگی و زره پرور این است
 باره بیان هر آنکه خور و چنین است
 هیچ سگی نیست نزد باب طنین است
 فتنه شهر دیان بایند و قرین است
 از بی افسار و شور و شر بکین است
 واضح و روشن بود زار و غمین است
 باخت جان و مال و مذمت است
 در نظر سوم نوع خویش غمین است
 از بی جنات و حوریم کین است
 شکر روز جزا و باز پسین است
 که بر کوع و کجود که باین است
 کون و کائنات همه بزرگین است
 نور فشان را اما بچرخ برین است
 بهر طواف درش بطرف زمین است
 قیصر و زور است و دیلم و لنین است

روز و شب آگاهند نادر و جان

سید اندر همه شهر و سنین است

در جواب جناب آقا میرزا حسن نويس آبادی

ای آیت محبت و ای رایت هدایت
 نام مبارک حسن آمد زهر حسن
 الطاف کفایت همه جانها ببارسید
 از کوثر رقیه کجا میشود خموش
 ای جوهر فطرت و ای آیت تقی
 خرد نازکست تنزل الله کماؤ من سما
 هیوات ماکجا و عذایات تو کجا
 کن آن آتش که هست ز هجران بجان ما
 برخواند، خنده ماهه کردند پیر صدا
 و در حاجی است حاجی برگشته از خدا
 جمله سرش غیب بدو وحی بر ملا
 صد جان بنده که توئی جوهر صفا
 شاید ز رفعت تو بجرم من ارتقا
 خواهم ز حق مقام عبودیت ترا
 جان برفش و هم هدف تیر هر بلا
 از دسپاه چادر و هم ریه و هم قری
 بسیار ناله فیض رسانی بمایوس
 تا ما کنیم صبر بهجران اصفیا
 شاید کنیم عهد خداوند را وفا
 کوتاه گفت شرح غم و درد باجری
 باشد بخود گفتم تو آم دیدۀ رجا
 چندی ز کوی زنده دلان سوی ما بیا
 یعنی ز بحر کرمیت حضرت بها
 خود عبد من اراد کمین چاکر شما
 حسن خاتم خواه ز درگاه کبریا

ای آیت محبت و ای رایت هدایت
 نام مبارک حسن آمد زهر حسن
 الطاف کفایت همه جانها ببارسید
 از کوثر رقیه کجا میشود خموش
 چون حاجی ببل کریمه کتابت
 بر تو جبارت اگر ندانیدنه حاجی است
 جام فدای آن نمکین شرفی لطیف
 گردد فدای خاک رهت ای صیب من
 ایعاش عمر را بجهنم بر برم
 گرم اگر خیر شاهی و بندگی
 من بنده ام ترا چه تو خود بنده حق
 برگشته ای هیئت بهر شهر دهر دیار
 چون شمس در تجلی و همچون نسیم صبح
 میقات یرم فضل از ایزده شد عیان
 خواهیم از بهما همه توفیق بندگی
 در هر جهت جبارت نامه طول شد
 هر نفس از حق کتابت اگر در نظر شد
 دوری بس است ای نفس تو حیات
 در ده از آن سراب که در ساعت بود
 دارد بخدمت تو حیات دهد درود
 سید بیار صفحه بیایان در ختم کن

۱۱۳
بغیر زنده‌ی خجاست سید احمد مصطفی زار

نور جسمها باز هم مرقومه است تا خیزد	سبیل اسلم همعنان باناله گشاید
بود هموار آینه در هر هفته ملتوی می	از صیه آن پیمان و اگر عهد تو بی نایزید
مرگ در نزد افراق دوستان اوست	در حدیث قدس از خدم چنین نظر شد
گویی از روزی از زل زل زل است حللنا	از زلال این یوم الفضل خود تخمیر شد
چون نباشد در سر بر کرده حی قدر	ساکر و راضی شدیم چون از روی این بید
با هزاران ناله دارند ده و آه آه آه	یوم زده در عین دوا این نامه ام تحریر شد

لیک سال هزار و سیصد و سی و ششم
در درخت قبل طراز در هم مهر شد

ای نور دودیده	غریزم	فرزند عزیزم	بایتمیزم
هجر تو سر زده	بجانم	وز کف شده طاقت و توانم	
بودم همه هفته چشم بر راه		کامد خط عنبرین	بنام ماه
ظاهر شد از آن خط خوش زلف		کیفیت قمص و چشم	یعقوب
العقده تمام صفحه خواندم		در حریت از آن امور	ماندم
گلش روی در گوش و باز بسوز		ما گویمت آنچه لقمه	از نو
گر غیر تو کس بود ظلمت		یا الله مجرب و دستکرت	
عاجز شوی از رقیب و بدخواه		کار تو تبه شور	بنام ماه
زیرا که مخالف بدانندش		در خفیه همینند ترا نیس	
هر روزه قزول کند سعایت		تا کس نکند ترا حمایت	
گر چاره این بلیه خواهی		بشنو که گویمت	کهای
البته نه خادم و نه مخدوم		نمای ز خویش تو محرم	
آنگه بخلق هر بان باش		چون غم و آب و برادران باش	
در هفته به نصف و ربع ساعات		هم بار و نا ملاقات	
چون خلق محبت از تو بینند		بالفطره به یلدر	نشینند
گویند فلان که خوش سلوکست		شایسته خدمت	ملوکست
چون صاحب خلعت نیست		اندر خور منصب	ربیعست
گردیده بکل خلق	دلجوی	خوش کرده بخدمت همه خوی	
خوبت تمام او	فرانیم	باشد ز ادای حق	برانیم

دگرز برای	دستگاری	ارجم ترجم	شنیده داری
هرس ز عمل شود مجازات		ببند همه کار را	کفایات
گر خوب و اگر بدت کارش		دینت مدار	روزگارش
این گفته نهای زینت گوش		بسیار بصحت عمل گوش	
در خسته شدی ز کار طهران		وز گردش روزگار طهران	
امید ترقی نی	نداری	یابیت مناسب تو	کاری
بستاب بسوی خانه بستاب		یک لقمه نان گشته نایاب	
تاغ تو بکسب دکار خود باش		آسوده برو ز کار خود باش	
با آنکه ز چشمها	علیم	مهور و شمس و	ذلیلیم
تهد و شکسته	فراقم	در ناله و سوز	استیاقم
چون طری شکسته نیر	غیم	از مردن طاهره	خرنم
جز گریه نبوده است کارم		وز دوری تو	در انتظارم
هر وقت زود زلف قرارم		دست طلب و دعا	برآرم
باشم ز خدای	هر بابت	خواهان سلامتی	جانت
هم بخت بلند و قلب سادت		هم جاه و معانت	زیادت
بر طلّ الیّان و	یاران	هستم ز جان و دل	تاخوان

یک یک برسان دعای ما را
شکرانه بی ربای ما را

ای نذر در چشم پاک بنیاد حق حفظ کند ترا ز اضمحلال
 این دیده خونیان نهجور چون بر رقم شریفیت انبساط
 حق دانده بنده و دل من آنحال تاثری که رخ داد
 علت چو گرفت هر دو دستم بر هر دو لب و دو دیده بهنهاد
 در شدت خزن و دانه و غم گشتم ز زیارتش بس شاد
 شرحی که نوشتی از علخان از جور و ضمای او در حد داد
 جز نیرستم نخورده از مام جز در رس جفا نخوانده ز اسرار
 از حق طلبم هدایتش را شاید که شوم ز قیدش آزاد
 دیگر گراخت فلان بود بوده است بدین صفت ز ایجاد
 رنجش نبود از او بعلیم هر کس برهن شده است از اسرار
 لابد در دهر آنچه کار در خاک هرات یا به بغداد
 ناسد چو شود بدهر عضوی ناچار فدی بدست فساد
 از نابریان سلام و تکبیر گر بر طرفش گذارت انوار
 چون مافیة میسر شود مگر
 سید بعلام خاتمت دار

در تاریخ تولد نواره خود امداد الدین بفرزندش خانب آما سید احمد مصطفی نژاد

نور چنانچه در دل در راه بودم ناگهان
بعد از خرقه پاکت جلد را خواندم تا
از محبت های آن محبوب جان دل شاد شد
با شرف آنکس که زود امان همت بر
نام نیک ماند از وی به زار و خلف
نام لری هیچ باقی نیست از اولاد او
هر که جز آن خدمت هر چه اندوز نتین
یک شرط خدمت تعوی است نور
و چه ماندم دور از مقصد فادام در کجا
بود مقصد از کفارش سال تا به نخی مرا
چون هزار و سیصد و سی و نه از هجرت گذشت
در ر ساعت قبل ظهر آن سید طیب تبار
را تا خواهم تبار غزو توفیق و شرف
هست معود و مبارک مقدم او بی گمان
آنکه از خاک قدسش کس نبرد و زده است
ای خدا ما را بطل عبد خود کن مستظیل
شاید از لطفش در این ظلمت بر اعوجاج

یک پستی دارد مکتوبی که برگرد بخوان
شاد گشتم شکر گشتم بر خداوند جهان
بس کتور (خانه است آبار) آند بر زبان
کرد خدمت بر خدا و خلق با اخلاص جان
بلکه بهتر از او صد اولاد نیک از نسل او
بلکه از عدلت باقی نامی از نوسر او
مورد نهد و دهد گردد دهه سوره زبان
این الکرم و عذله اتقیکم سخوان
مسبب آنکه علم بگرفت از دستم عنان
از برای این اهد امداد الدین جان
در دوم روز محرم بخیا و بی گمان
آند از کتم عدم همچون گل اندر گلستان
بر او هم والدینش از خدای انس و جان
چون تولد یافت در مولود موجود جهان
بلکه از هزاره اش موجود شد صد آسمان
تا از نفس خود یابیم از نفس اماران
فکاک مردم اندر ملک روحانیان

چشم کن سید بخت این نامه با باران
غم خود چون چشمت شرف و بیکران

در مدح شاهزاده معظم امیر اعظم سیف الله میرزا علیه و رضوان الله و بهائت

صد شکر خدای را که از لطف و کرم	آورد دیدار از اعلیم عجم
فرخنده امیری که بناش ساجد	کنیز و کادس و فریدون شد و جم
در نزد حق تعالی بجز علمش	علم علمای عصر همچون شبنم
خوان کریمش نموده در عالم جود	ریزه خور خویش هزاران حاتم
در گاه گذشت او ز دهم سهی	حیران شده صد هزار پر ادهم
از فضل عظیم بر اعظم حق دار	بس خلق عظیم بر امیر اعظم
از حق طلبم بیا و عزتو جاهش	تا گردش چرخ است مدار عالم
با عجز و نیاز و عذر خوانان سید	در لوح عبد حقش فرد هست قلم
از حضرت او هماره پوزش طلبم	شاید که مرا بخند از لطف و کرم

وله ایضاً

سوریت مرا بر زبان تحریر	کان هیچ نگذید به بیان و تقریر
گر از خرد دانش و عظم عاری	از فضل و کرم به بنده است خورده طیر
ای آنکه نزارده مادر دهر چو تو	چشم بد ز فلک ز مهر تو منیر
در روی زمین ندیده چشم بهت	در علم و خرد نباشد مثل و نظیر
تا مود قضا مجری ابرت دایم	منشور قدر نموده حکمت تقدیر
فرموده خدایت ز امیران اعظم	بر کل اعظمی از آن روی امیر
در گردش و حیرت سال و مود و روز	شاید که ببوسد قدمت چرخ انیر
با این همه شأن و صفت و جاه و جلال	از مهر شوی مجلس مکین و فقیر
و انگاه ز لطف و عنایت بوی	در نزد ملا زمان خود روی حقیر
قربان نطق تو جان سید	گو گشته بدام مهر و لطف تو انیر

بنیان جناد جور و کین ویران شد	صد شکر هر آنچه طلبدم آن شد
خوشید سعادت این زبان تابان شد	در گنجی ظلمت جهان عمر گذشت
الکرام خدا بخلق بی پایان شد	از آه فقیران در جگر سوختگان شد
بس شکر که آلاء و نعم از آن شد	گوش خود از زبان شکرانه شنید
وز عدل امیر اعظم ایران شد	از فضل خدا و لطف وجود و کرمش
جان دین خلق در دهن قربان شد	اگر روز که مو کش بر این خاک رسید
هر اهر منی ساجد بر نیران شد	در غلّ مملکت زبان درو نخواهد شد
لقمان حکیم و اله و حیران شد	از حکمت و دانس کین بنده او
مستغرق بحر کرم و احسان شد	با ملت در آنکه از لطفش رسید

وله ایضاً

بعید صوم خواهد بود توأم	هر آن سالی که نور و زش به عالم
ز آنفاس خوش هر عیسوی دم	ز فضل و جود حق امید دارم
هماره بر سما و اهل عالم	که همون و خجسته گردد آنال
نگردد از سر این بندگان کم	پس آنکه سایه لطفت بدینا
به حال و بهر وقت و بهر دم	به سال و باده و روز و گل و ساعا
باقبال شرفیت بار توأم	همیشه عزت و عمر و سلامت
زهر شهزاده ای در دهر اعظم	دگر باشی به تأیید الهی
ز بهر حضرت ای دارش جم	مرا و معتقدی جز این ندارم
به بیم بردل مجروح مرهم	چه خوش باشد که از فیض وصال
ز جان و دل جز این چیزی نخواهم	شود قربان الطاف تو رسید

در غزل ذیل جهت آفتابه لکن رسیدنی نقره اشاد و بر آناه حکت گردیده :
 زرگر ز طلا و نقره از بهر ملک
 گر رسیدنی سیم و ساغر زر سازی
 بر صنعت دست خود با صاف کرد
 بجا است گرا از راه تعاخر نازی
 کین ز زر و سیم بازی گر نعل
 زیند که به نه سپهر سر بفرازی
 شاید ز سیم الب امر اعظم
 بر آن چو شود وقت چوگان بازی
 در هر غللی با قمری خواهد گفت
 از زینت و حدس ز زر بگذازی
 من چنگلی بیای ایسی بودم
 کور است بزیران او گنگازی
 شد تو گنج و دست حضرت او
 در زرد فلان و سخن پردازی

روزی ز قنای گردش چرخ دو
 رفتم بخیانت امر خوشخو
 خوان رفت و پدید آمد آفتابه لکن
 در دست ملازمان روان سوی لبو
 گفتم بامر اعظم ای شمع علم
 این شستن دست حاصل چیست بگو
 فرمود که ای کوش و بر بند زبان
 تا آنکه جواب گویمت موی بگو
 آفتابه که دست برسد و سجده کند
 گوید که حضور با خشوعت ملو
 هم ز آب رو دیده از ره صدق و
 اندر دوهان ز غیر حق دست لبو

فغان از دست این چرخ بد اختر
 نثار کردش جز فتنه و شر
 شب در روزم از جوش در تب و تاب
 بود جاری ز چشم جوی خواب
 زارک دیده نرساند مداوم
 همیشه زهر میریزد / کجام
 کجام روز و شب از آتش دل
 که خیل غم بقلیم / کرده منزل
 نثار هیچکس در دل صنائی
 میاید ز کس / بوی وفائی
 چونی دارد نوا هر استخوانم
 ز فغل دیوهای / آردمی رو
 سماء عدل و انلاک مروت
 یلدد زنت و بد کردار و بد خو
 سلاطین عجم را / نور دیده
 جهان دانش و شمس فتوت
 کینه بنده اش حاتم به بخشش
 ز شاکن ممالک / برگزیده
 خجل از قاتلش هر سر و قدی
 ملاحظون جاگوش از فرط دانش
 شجاعمان در برش چون پشه و مور
 نبورش در نونی شب و ندی
 ادب اندر جهان راهش گزیده
 گریزان از مصافش هر قوی زور
 بماندش جهان هرگز ندیده
 رخ چون ماه و خورشید رخشان
 حیاد شرم او را / نور دیده
 اگر آحمر او مصافش شمارم
 ناک چون خفزش / نابود دیده
 زبیمش لزه بر قلب دلیران
 زلف و بخشش / شرمنده احسان
 دامن از بندگان و جاگوش
 زسی بیلیون یکی در گفته مارم
 زلفش دایغ بر دلها نهادند
 زبیمش لزه بر قلب دلیران
 چو لعل شد بخون خوش غلطان
 امیر اعظم آن شاه / امیران
 نمودند از پلیدی قصد جانش
 زلفش دایغ بر دلها نهادند
 برای عدل و دارا دوست قربان

از این غم نشد در چشمم درد همچون
 رخ من چون تنفس بالوده در خون
 بجات لای حق بقر کرد
 سیه در ماتم رسید ببر کرد

بیا ای طاهره با هم نشینم
 بقربان تو مهر و نبات
 نالیدی ز درد و رنج یکدم
 بباطن بودی از تب در تلاطم
 بیا جانا بر من بنشین زمانی
 لباس محمل از بهر خردیم
 بقربان زبان و گف و گویت
 ز حق خواهم تراست بتر من
 دو چشم ز کس مست کجا رفت
 در بیع درد و آه از در هجران
 ز چنان خون اگر گریم دمارم
 دل و جانم فدای روی و گویت
 خوش آنزدی که بودی در بر من
 نلک از راه کین مارا جدا کرد
 چنان خون دل از دیده نیام
 همیشه غم لعل بودی بر من
 بمن زبانی دون اگر جدا کرد
 چو یعقوب از بازم بیت اخرا
 نیار کس بر من قصص یوسف
 بشیر من بجز فردن نباشد
 گل حشرت ز روی هم بچشم
 دل و جانم بقربان صفایت
 که از مادر سازنی محنت و غم
 بظاهر داشتی بر لب تبسم
 کنون که رستی از این دارمانی
 ولی اندر برت یکدم ندیدم
 دل و جانم بقربان گلریت
 پس از تو خاک عالم بر سر من
 چرا بستی بگر از ما خطا رفت
 که ناپیدا بود این سوز و حرمان
 دهم تکیل چندین لجه و نیم
 بقربان جراحات گلریت
 کجا رفتی که خالت بر سر من
 ندانم از چه با ما این جدا کرد
 که گردیدی خزان ای تو بهارم
 قرار جان و دل ای دلبر من
 ز تن جان عزیزم جدا کرد
 بوزم دایم از نیران هجران
 نلک اف از صفایت آه و صداف
 علاحم غم خوردن نباشد

شررا فکنده ای بر جسم و جانم زلف یکباره بر بودی تو انم
 هوائی که لوردم بر مزارت ندگین ز دل نادر و سزارت
 خدا یا تو کریم و مهربانی بد و خوب همه عالم تو دانی
 اگر در دلیت در عالم دوا هست طبیب حاذق از نهر شفا هست
 زنی علمی شده و پیرانه ایران حضور این خالرو به دان کنان
 نه حفظ الصیحه ای زنی دوائی نه آسمان یک بندر هوایی
 بنزد این گروه از خرد دور ندارد جان انسان از زرش دور
 ندیده هیچ یک روی صورت بداهاتشان میباید شد مرآت

خدا یا از نواهی روی زردم
 بسیده خلاصی توبه کردم

دیگر گاهیت که جاوید دل و چشم بر همت
 پیش ازین نیت مرا طاعت هجران و حرمی
 نه فراتاب وصال و نه توان هجران
 هست اگر لب پره از شعله شمع بدور
 هر صبا خم ز فراق تـ بخدا شکسته است
 ای که از لطف مهر مور ضعیف ناله است
 زین الم دریده پر از خون و زخم همچو که است
 هیچ نیت که حال دل زار در ناله است

ای عزیزم نظری جانب شد فرما
 که چو یوسف شده در بند و گرفتار چه است

دعوت از جناب حاجی غلامحسین معمار با

ای فرزند ان اخلاص در برج جان دای ز معماریت محمود این مکان
 مگر الطاف تو نتوانم نمود گریزه هر سویم برگزید صد زبان
 عذر خواه و نفس و گم باید ام نیت در نزد من زروسم این زمان
 یک سازم بهر نزد کارگر خدمت تقدیم روزی عشق قران
 گرسنه عذرم قبل حضرت در دو شب ساز مارا نیزبان

یعنی اندر کلبه ویران ما
 درجه کن با تا شود رنگ جان

فہرست

صفحہ	۲		
۱۶	۳	تا	۱۶
۲۳	۱۷	۲۳	۱۷
۵۱	۲۴	۵۱	۲۴
۵۷	۵۲	۵۷	۵۲
۶۶	۵۸	۶۶	۵۸
۷۳	۶۷	۷۳	۶۷
۹۵	۷۴	۹۵	۷۴
۱۰۹	۹۶	۱۰۹	۹۶
۱۲۶	۱۱۰	۱۲۶	۱۱۰

۱- عکس

۲- الراح مبارکہ

۳- شرح حال

۴- غزلیات

۵- قصائد

۶- مترزادہ و مسطرات

۷- ترجیع بند و ترکیب بند

۸- مشنوی استدلال

۹- رباعیاتی و رباعیات

۱۰- قطعات و متفرقہ

دُخَانِ

بویته

در بازندگان آن سرور آزادگان حضرت سید مصطفیٰ شهبازاد گشته و ایشان که حور
 رحمت گری برادر فرمود و در پیش لطافت چه بزرگوار حضرت محمد مصطفیٰ روح سرمد در رسید
 آن جوهر و جو بهایت زت محمود فرمود دیگر منع در زدن بین مقام پیکر سیده چه متر دارد
 بشیر در محله تنها و در از قیوم منفور قدرگاه نیست زیرا غیر محفوظ و محفوظ و انار میرد
 و بواسطه مندریس ماری شکر کنید خدا را که چنین واقعه شد مناجات پیر پیر
 غدت منور سید پیر سلیم محبوب لغت فدا گشت بین عالمین رت نه کان
 آنکه ابد و شعله نور از مصباح الصباح مؤید بالستره و بد فرام فرود آمد روح
 منقطع من الصباح فدا گشت به جلالک البیرو و در کتاف بودج البیرو فرغ فایک
 بیوم بیوشو و ظهور فیک فریوم البیرو رت آنه لقطع من سواک و استغرق
 فی حبک و هوک و توقد من نار بوقده فرسوده بسیار و وجدیله نهار پدی
 رت ابد صعوده الی ملکوت ابدی منقوا بر البیوی غن و منه یز البیور حتی نری
 فی محرم مجوز و ما یذا الی من فضلت البیور حتر البیور مع کلم حیده و رسم بین
 اعتبار و یفرده فی رخصه با کینه بعدة من البیور کف حولها البیور و یزل غلبه
 طبقات البیور من البیور رب ابد نیاید آنک و البیور روحه البیور آنک و اعرج به
 الی ملکوت ایاک و ادخله فی رخصه غفوک و غفرانک و جعفره لسان صدق فی
 البیور آنک نبی البیور بر حسن در حرم صفا عبد البیور

نسخه تقلیدی است. اصل غنی باشد

در امیر عظیم ترا هیچ اثر نخواستیم و جمال ابرو نصیر و مجسم
 نامد پیام روی نه بود و اثر نه مشک و عطر گلشن معانی
 نسیم عطری بود و دلیر بر آنکه جهان و جهان باغ
 جهان است و هر نهایت فکر اوست و اطرافت میانی
 ز لعل الله بهبودیت عجب به مقدسه تائی و در خدمت محبت
 رعباء الله دالم این برتوبت و منقبت عجب ابرو در ^{حشمت}
 اکلید به ایت است که الحمد لله بر سر نهادن و ^{کسیر} ^{عظیم}
 بدست آوردن و زلفش روح القدس بهره یابی
 شکر کن خدا را و بچنین عنایتی بختها را یافتی -
 و علیکم السلام و الله ابرو عبد البهاء عبدک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و رعایت کن بر اردنی نفع و ازین نوع بدید است

زیرا بنام خداوند قادر و مبین

شرح قصیدہ غفرہ

بکلی با درخت انجیر و آلو و گلاب

مقامی

2211

یا سیدی و مولائی ما له و اهله کتب الفدا

جهان آفریننده یار من است دل و تیغ و بار و حصار من است بفضل
خدا و نظاهر مقدسه الهیه ازین بارها نمیلرزیم و رخصت احباب راهم
روا نداریم لا تلبسوا الحق بالباطل و تکتفون الحق و انتم تعلمون را با سایر آیات
و ترقیعات این جنس از دل فعلی و اشرف قوه مدتی است زیر پا نهاده
اند افاده هم نایده ندارد و شاهدش مقرر منصوص که میفرماید
تلك آیات الله فنلوه عليك بالحق فبأي حديث بعد الله وآياته تؤمنون
والسلام عليك الواصل برضائه والمتمك بهائه انشاء

بیت

در بهر محبت رسیده بحباب رطوبت چو دل داده از عالم ^{محبت}
 عذرت و خورنده شوم در آنکه چو شوق محبت ^{طغی}
 در زده به چنان دارم و از نبات هم نادر ^{محبت}
 بکس را به حبس و حین نکند و هفت خانه ^{محبت}
 ابراهیم از حق بخوانم ^{محبت}
 عرض کنم نیاز نه آنه عیدم شسته از دست حال نه ^{محبت}

در بهر محبت رسیده بحباب رطوبت چو دل داده از عالم
 عذرت و خورنده شوم در آنکه چو شوق محبت
 در زده به چنان دارم و از نبات هم نادر
 بکس را به حبس و حین نکند و هفت خانه
 ابراهیم از حق بخوانم
 عرض کنم نیاز نه آنه عیدم شسته از دست حال نه

محبوب
در کس غم که کشته شد محبت و از ادب حیات

در کس غم که کشته شد محبت و از ادب حیات

بجز صورت را بهمن است از ادب حیات محبت و از ادب حیات

عشق در کس محبت و از ادب حیات محبت و از ادب حیات

سکونت نمودت خوانند و کما کس سکونت و از ادب حیات

سرور و کما مرانی خیالی و زبا و کما مرانی و از ادب حیات

از کس محبت و از ادب حیات در کس محبت و از ادب حیات

نرمه را مرور و کما مرانی و زبا و کما مرانی و از ادب حیات

در کس محبت و از ادب حیات در کس محبت و از ادب حیات



باطراف - ولوله در ملك نیست جز شکن زلف بار
فنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست - حتی
الله مفسدین و اغراض مغرضین سبب اعلاء کلمه
مالک يوم الدين است -

حضرت آقا میرزا فضل الله نوری پس از
اندامات شایان در پوشهر و کازران بشیراز وارد
و باصفهان و اطراف اعزام گردیدند

و حضرت قاضی نبیل آقا شیخ آقای قصر
الاشقی که از شیراز با باده اعزام شده بودند مأمور
بطرف یزد از طریق بوانات شدند

از طرف محفل روحانی شیراز

از سمنان نوشته اند که یکی از متقدمین احباب و
خادمین امر الله موسوم بحجاب سید مصطفی چون
از دار فانی بملکوت رحمانی صعود فرمود خلق
بی انصاف نسبت بان جسد پاک همه نوع بی حرمتی
کردند و چون خواستیم ان جنازه را دفن کنیم از
اطراف مثل باران بر تابوت سنک میبارید و هفت
نقطه از نقاط مختلفه زمین را حفو نمودیم باز
مفسدین نکذاردند ایشان را دفن کنیم - یکشنبه
روز حال بر این منوال بود تا آنکه در محل بسیار بعیدی
ب توسط نظمیه ان جسد پاک بخاک سپردیم - اما
حال بها ثیان سمنان چنان است که یک نفر از خانه
ببازار نمیتواند رود زیرا همه قسم ظلم و تعدی باین
فته مظلومه وارد میشوند با آنکه سید مصطفی سی سال
مشهور بفضیل و عالم بودند بدرجهائی که احدی از
سمنان جرئت گفتگوی با ایشان نداشت و در
صداقت و دیانت و انسانیت و بزرگواری ایشان
حتی دشمنان معترف بودند مع هذا خاق بی
انصاف بحنازه مبارکش اینگونه ظلم و اعتساف
وارد کردند لیمیز الخبیث من الطیب و الانصاف
من الاعتساف -

(مکتوب مفصل سنان را انشاء الله الرحمن

در نمره آتیه درج خواهیم نمود)

جناب مستتریمی از دوستان امریکا بعد از
مسافرت بالمان وتشرف بساحت اقدس از راه
پاریس ولندن بامریکا رسیدند و در این سفر روح
هدایت باجساد طالبان دمیدند -

(از تونس) جناب شیخ محیی الدین که محض
نشر نفحات الله بانحدود مسافرت فرموده اند
نوشته اند که نفوس طالبه باستماع تعالیم الهیه فائز و
جمعی باقبال موفق -

از رنگون نوشته اند که از موقوفات حضرت
حاجی سید مهدی شیرازی طاب الله ثراه ۹۲ هزار
روپیہ موجود بود ۶ هزار روپیہ هم جناب سید
عبدالحسین شیرازی نوده ان متصاعد الی الله
بمجان قرض دادند و یک خانه بجهت مشرق الاذ
کار به ۱۸ هزار روپیہ در رنگون خریده شد
جناب آقا محمد ابراهیم شیرازی زید عزه العالی هم
وعده فرموده اند که مبلغ قابل بجهت مشرق الاذ کار
رنگون بدهند -

از مشهد مکرر خبر ترقی امر الله وتشکیل محافل
اعلاء کلمه الله مرقوم فرموده اند و مخصوص محفل
روحانی مشهد تدارک خارج بکنفر مبلغ را دیده
که دائما در آنحدود نشر نفحات ملوک معبود باشد و
در سبزه وار آقای میرزا عزیز الله خان شهید زاده نیز
متکفل مصارف بکنفر مبلغ شده اند که در بلاد
خراسان سیر و سفر فرماید واعلاء امر ملوک مقتدر
نماید -

در بغداد هم بعون الله الفت و انوار احبا که اعظم
وسيله نشر نفحات الله و انوار مناصد اهل بهاست
وجود و کلمه الله در انتشار بیت مبارک در تمام
وجود ناظره مستبشره در تحمید و تجمید رب مجید
رب الحفظهم فیضی دوحه مبذول العظیم و سدره
عهدک القدیم بحفظک المبین انت انت ارحم الراحمین

پایانده اینکه تو می‌دانی (ناصر خسرو) هستی و اشعار
 او را خواندی قطعه قطعه نمودند و در بعضی از کتب
 یاریخ خوانده شد که بواسطه تعصب مذهبی
 شیعه و سنی چه مخا نما که از یکدیگر خراب
 کردند وجه عصمت ها که بیادندادند و حکمای
 الحاق در حق همدیگر که صا در نکر دند لکن
 گمان می رفت که ایران حالیه ایران هزار سال قبل
 نیست و انیک ایرانیان با تمدن شده و از اعمال
 سابقه دست بردار شده اند ولی قریباً در شصت
 سال قبل باز همان اعمال سابقه پیش گرفتند معلوم
 میسر هن کردید که چندی سید الشهدائی نبود و الا
 اشقیای فراوانند تقریباً زیاده از بیست هزار از برادران
 نوعی خود را با انواع بلا یا شهید نمودند کاری کردند
 که وقعه کر بلا فراموش شد زیاده از چهل زن و بچه
 صغیر از اهل نیریز در موقع اسیری بطهران در غاری
 منزل داده یکم تبه زنده سوزاند و بعضی

از اطفال صغیر را در دیک زنده بریان نمودند و در
 حلقوم بعضی اطفال شیر خوار در عوض شیر مادر
 آب جوش ریخته شهید نمودند خلاصه باز پس
 از اعلان مشروطیت در ایران چنین تصور می رفت
 که دوره سابق سپری گشته مساوات حقیقی
 در ایران حکم فرماست و امت حضرت ختمی
 مرتبت بوصیت آنحضرت که فرموده اند مسلمان
 کسی است که از زبان او در ایمن
 باشد رفتار میکنند انیک که زیاده از ده سال است که
 از دوره مشروطیت در ایران میگذرد کاهی شنیده
 میشود اهایی خراسان با قاشیخ علی اکبر مجتهد
 قوجان حمله نموده حضرت ایشان را با سم بهائی

شهید بودند و مانع از دفن و کفن جسد مطهرش
گشتند و زمانی وقعه عراق اعظم - مسکه دد که
میز را علی اکبر و عیال و چهار پسر کوچک آن که یکی
چهل روزه بوده شبانه همین مسلمانان منزل آن
مظلوم ریخته جمیع را شهید نمودند و حاجی عبد
لایه بهتان آنکه استغفر الله قرآن را و زانده
دارزدند و ظلم را بجائی رساندند که مرجع
الاسلام آقای حاجی سید مهدی قمی که یکی
از مجتهدین قم میباشد رجس را بد محترم چهره نماید
مصر شرعی درج نمود و از باقی علما
خواستگار شد که نکذارتند من بعد چنین قضایائی
در ایران واقع گردد طولی نکشید که باز با منصب
جاهلیت اهالی شاهرود هجوم بهائیان شاهرود
آورده تمام هستی اقا محمد اسماعیل امین را تاراج
بردند و صدقات مالا نهائی که تحریر آن از عهده

حقیر خارج است به بهائیان شاهرود و دوار
نمودند مسلمین این شعر را میخوانند لکن نفهمیدند
میگذرند نه هر کس شد مسلمان نمیتوان گفتن
مسلمان شد که باید اولش مسلمان شد و آنکه
مسلمان شد باری تاریخ هفتم ذی قعدة ۱۳۹۹ آقای
اقایید مصطفی طباطبائی که تمامی اهالی سمنان
متفقاً بدیانت و امانت و صداقت و محبت و رافت
و مظلومیت ایشان تصدیق داشتند وفات نموده
در موقع دفن و کفن آنحضرت بحکم یک نفر بیش
نماز هجوم عام نموده زیاده از یک شبانه روز
نکذاشتند که آن جسد مطهر را دفن نمایند تا بوقت
آنحضرت را سبک باران نموده و بعضی بی
حرمتی های دیگر که زبان قوه گفتن آن را ندارد

نمودند و در چندین نقطه حفر قبر شد و مانع از دفن
 شد تا پس از زحمات و مشقات زیاد در نقطه
 دور از شهر و قبرستان بهزاران زحمت دفن نمودند
 و دوستان المحضرت کسانی که بهائی هستند همه
 روزه مورد طعن و لعن و هتاک و فحاشی مسلمانان
 سمنان واقع شده اند بطوریکه قدرت بیازار رفتن
 ندارند در حالتی که پدر همین شخص پیش نماز
 (اقای حاجی ملا علی) مرحوم به درجات عالم
 و فضلشان ازین شخص افزوده بود و مدت
 مدیدی در اصفهان و نجف و کربلا و سبزوار
 و خراسان تحصیل نمود و باسم اجتهاد مسلم
 در تمامی ایران بودند بشعائر اهالی سمنان
 مخصوصاً آقای آقا سید مصطفی را بدرس خود
 دعوت مینمودند و وقتی بعضی از شاگردانش
 در درس در حضور آقا سید مصطفی اظهار داشتند
 که این شخص بابی و بهائی است و مردم شمارا هذ
 عقیده او می دانند چرا او را دعوت بدرس

میفرمائید جواب میگفت شماها نمیفهمید باب
 بفارسی در را گوید البته تمام ماهای بابی هستیم یعنی
 از یکدری آمدیم و از درد یکر خواهم رفت همچنین
 بهائی روشنی را گوید ماها هم باید روشن باشیم
 مگر شما عقیده دارید که باید ماها تاریک باشیم و یکی
 از صبا یی همین آقا سید مصطفی مرحوم شد بران
 مرحوم نماز خوانده تشییع جنازه او تا قبرستان
 کرده در موقع دفن حاضر بود رسنوات اخیره بیایی
 در تمامی درس های خود معنی رجعت و قائمیت
 را بمردم گوش زد می نمود حال بر عکس پسرش
 اگر هم جزئی تحصیل ناقابل کرده فقط در دوره درس
 پدر خود بوده و چون ریاست و دوره درس ندارد
 در صدد است که باین عنوانهای رذیله و اعمال قبیحه
 را که بتواند به شرف نماید این است حال نوع
 پرستی بعضی ایرانیان که پس از قرن بیستم تمدن
 هوزد را بعضی از نقاط ایران باید بسختی خلق
 زنند کانی نمایند از طرف محفل

روحانی سمنان

عالمی را گفتم ای پاکیزه کیش
تازه کیشی بایدت بر من نمود
حالیا دین بهائی تازه است
باشد این دین جوهر ادیان پیش
گفتم ای از علم و عرفان باباء
مشکلی دارم نما حل ای غیور
گفت روپرس از نصاری ای لیب
هم نجسس کن تو از قوم یهود
ای لیب ای نکته سنج بی خال

مذهب ما کهنه چون ادیان پیش
گفت روروشو بهائی زودزود
خوبی و پاکیش بی اندازه است
موجب اسایش است این پاکیش
توز دانش کشته بی زاهل بهاء
مسامین از چیت زین دیند دور
کزجه زاسلامند بی حفظ و نصیب
کزجفا کشتند عیسی را جحدود
کن تعویق با تعقل در ملل